بعونہ تعالی

بی اے کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ برای امتحان ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

الادیب الالمعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد اسحٰق [illegible]

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین

گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

۱۸۸۹ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع

دفعہ اول ۲۰۰ قیمت ۱۲ محصول ذمہ

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین فی التتمیم

افتتاح کلام بنام واجب الاعتصام سلطانی سزد که بامر نافذ

[illegible] ة اعیان ممکنات را از سر حد عدم بدار الملک وجود

[illegible] و منشور خلافت کبری بنام آدم خاکی مرقوم رقیم

[illegible] ده او را بجلهٔ خلعت واصطفا و تشریف افاضت و حبا

[illegible] مبدعی که لوح فطرت انسانی را بنقوش صور اسما

موشح ساخته در کنار قابلیت نفس ناطقه نهاد تا چون بمقتضای

وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا حقائق اسما و صفات لم یزلی و دقائق

حکمت علمی و عملی تحصیل نماید و بر معارج معارف علمیه و

ملکات سنیه باقدام همت برآید در مدرسه ملکوت بحکم قَالَ يَا آدَمُ

أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ منصب افادهٔ منتهیان ملا اعلی را سزد و شاید

و درود بر کاملی که بحسب نشاهٔ قدسی فاتحه کتاب ابداع و اختراع

وبصورت السنی دیباچهٔ مکارم اخلاق ولطائف اصطناع ذات
ملکی که ببدرقهٔ آداب شعائر شرعی واسرار نوامیس وضعی مسترشدان
مسالک هدایت را از مهالک غوایت خلاص داده بسر
منزل کمال وگم شدگان بوادی سلوک وتشنگان فیافی طلب را
بعطایای حسن ارشاد بمنهل زلال وصال رسانید و بر آل
واصحاب او که حماة ملت بیضا وهداة طریقهٔ زهرا وفارسان میادین
دین وحارسان شرع مبین اند

سبب تالیف وذکر القاب همایون پادشاه اسلام خلد الله ملکه وسلطانه

چون بمقتضای قضیهٔ صادقهٔ شعر

اِنَّ الرِّجَالَ مِنَ الْعِبَادِ کَثِیرَةٌ ۝ وَاَجَلُّهُنَّ نَجَابَةُ الْاَوْلَادِ

نفیسترین وخوبترین نتیجه طوائف انام را نجابت اولاد عموماً
است ... از فیض فضل ربانی ویمن تائید سبحانی حضرت صاحبقرانی
را ... صدق ارزانی شده که بحکم اَلْوَلَدُ الْحُرُّ یَقْتَدِی بِاٰبَائِهِ الْغُرِّ آئین
نصفت وعدالت وقوانین سلطنت وایالت قدوهٔ خود را سیرت
کریمهٔ آنحضرت داشته هیچ دقیقه از دقائق قواعد ملک وملت

نامرعی نگداشته مصرع

ستنشقه اعرقها من اخذم مثل ومن اشبه اباه فما ظلم

الهی حضرت پادشاه و پادشاه زاده اسلام نقاوهٔ سلاطین انام
جوان بختی که با حداثت سن اگر اعاظم سلاطین ماضیه در عهد
دانش بودندی دقایق پادشاهی را از راه خردهٔ دانش استفاده
ندی شکر صواب انجامش نسخه ایست راست مطابق

رقم تقدیر مصرعه

به نیرو جوان و به تدبیر پیر

رمحش در باغ فتح و اقبال نهالیست که آب از خون دل مخالف
خورد و پیکانش در گلشن ظفر و فیروزی غنچه ایست که از نسیم
الهی نصرت رنگ یابد تیغش کلید قاطعی ست بدرجهٔ طالع اعدا
دیده تیرش سهم الموتی ست که بحسب تسخیر نجانه نکبت دشمن انجامید
التش عصای موسی صفت از سنگ دل عدو چشمهای خون
دان سازد تیرش شهاب ثاقب وار مردهٔ متمرده را از اوج هستی
بخاک نیستی اندازد و آب تیغ آبدار دل سیاه عدو را از کدورت حسد
و بداندیشی پاک کند و بصدمهٔ گرز گران سر پرمغز دشمن را از ثقل باد نخوت
سبک گرداند ناوکش راست الفیست در میان جان اعدا نشسته

پیکانش چو هر لیست در گنجینهٔ سینهٔ مخالفان جای گرفته خدنگش صفحهٔ
تیر فلک را هدف ساخته رمحش سر بر سماک رامح برافراخته تیر و کمانش
منضم با هم الف و نونیست مشدد که بر تحقیق اثبات قضیهٔ فتح
دالست یا بر خلاف اصل مشعر نفی و زوال دشمن بد افعال دراری
افلاک را اگر نه خوف آن بودی که چون لولوی لالا ایشان را بکمترین
لالائی بخشد هر آینه در سلک دُرر خزانهٔ عامره منتظم بودندی
و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن بودی که بجای نقدین ایشان را
در انعام کمترین گدائی صرف فرماید البته با قسط هر شب در وجه مآل
خاصه فرود آمدندی

مثنوی

خسرو مالک رقاب دین پناه — آفتاب مکرمت ظل اله
تا اقبالش هم سنان و هم سپر — نوالش بنا کرد زرین کمر
پیکرش کان سر بسر نور و صفاست — سایهٔ انوار خورشید بقاست
ظاهر اگر سایه عین نور نیست — کج مبین کز نور چندان دور نیست
سایه را ظهور دوهم گوید حکیم — از دوئی بگذر که گفتی مستقیم
سلطنت را از خلافت شد دلیل — مظهرش از شعشعهٔ سلطان خلیل
نار چون از قدم او نور شد — ظلمت ظلم از ممالک دور شد
اهل دولت تا صفت بت ساختند — رایت تزویر و زور افراختند

لیک سلطان چون خلیل بت شکن | محو کردان جمله را از انجمن
گوهر اسا نامش اخفا می کنم | نظم در سلک معا می کنم
آسمان را سر شد و از جان بکاست | صبح رویش تا قرین زلف خاست
شد بد انسان لطف بے پایان او | کاول شب مینماید صبح رو
مه ز زلفش شد و گرد ر تاب و تب | تا ببیند مطلع رویش بشب
جاهش از طور مدارک برترست | عقل با قدرش چو خفاش و خورست
چون نیارم از ثنایش دم زدن | دست در ذیل دعا خواهم زدن
یارب از چشم بدانش دور دار | رایت اقبال او منصور دار
برتر از ایوان کیوان تختش | سوره انا فتحنا نصرتش
دوستانش بر بساط عز و ناز | دشمنان چون شمع در سوز و گداز

و از آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکه با وجود عنفوان جوانی و توافق اسباب عیش و کامرانی و علائق سلطنت و جهانبانی نه چون سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت با ستیفاے لذات جسمانی و استمتاع قواے غضبی و شهوانی گذرانید بلکه معظم اوقات همایون ساعات را بعد از فراغ از اداے فرائض ملت و قیام به مصالح مملکت و حوائج رعیت و اقامت مراسم نصفت و عدالت مصروف کتب حقائق علمی و لوادر حکمی و نصائح و امثال ارباب علم و کمال

وحکایات سلاطین عدل آئین و آساطین آیمهٔ دین میفرمایند
ومصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم وغرائب کلم از
سخنان ملوک نامدار و ایمهٔ ابرار و حکماے کبار بمقتضاے
وَخَیْرُ جَلِیْسٍ فِی الزَّمَانِ کِتَابٌ همیشه سمیر ضمیر
ساخته اند والحق کتابیست مشتمل بر بسے فوائد ارجمند د
حقائق بلند ولهذا اسلاف عظام آنحضرت آنرا در خزانهٔ عامره
ضمیمه نفائس جواهر میگردانیده اند فاما چون تصنیف بعض متقدمانست
ومشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون
متداول نیست اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر
بے بضاعت آنرا تهذیبی وتتمیمی نماید وچون بنظر اندیشه دران
امعانی رفت چنان نمود که بحسب ترتیب و ربط اجزاے کتاب
مشوش ومنتشر ست وبحسب مقاصد از احاطهٔ بتمام ارکان علم
اخلاق و سیاست قاصر پس معمار طبع این نقش بر لوح خیال
کشید که تدوینی رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد
در شواهد و دلائل اقتباس از انوار نیرات آیات قرآنی و مشکوة
احادیث حضرت ختمیت منقبت عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتُ
واکمل التحیاتِ و مصابیح سخنان صحابه وتابعین و مشایخ و ائمه

دین ولمعات اشارات اساطین حکمای الهیین رو دهد و در مواضع
مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن نسخه محافظت کند و در مطان
لایقه از ذوقیات اهل کشف و شهود چاشنی نماید تا از میامن خواص
زمانی بی نصیب نباشد امید آنکه بفر دولت سلطانی کتابی
شود که هم طالبان حقائق علمیه را و هم سالکان مناهج حکمت عملیه
را ازان حظی وافی و نصیبی کافی باشد انشاء الله تعالی و چون
مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی ست و آن عبارتست
از علم باحوال نفس ناطقه انسانی ازین رو که افعال محموده و مذمومه
بارادت ازو صادر تواند شد تا بسبب آن علم از رذائل متخلی
و بفضائل متحلی شود و بکمالی که متوجه آنست برسد و افعال
مذکوره منقسم بدو قسم است یکی آنکه راجع شود با هر نفسی بانفراد
و آنرا علم اخلاق و فرهنگ خوانند و دیگر آنکه راجع باشد بمشارکت
بافراد نوع و این نیز دو قسم ست یکی آنکه راجع شود بمشارکت
منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال اهل منزل واحد باشد
و آنرا علم کتخدائی و تدبیر منزل گویند دیگر آنکه راجع شود
بمشارکت در بلد و ولایت یا اقلیم مملکت و آن را علم مملکت
داری و سیاست مدن خوانند پس لامحاله مقاصد کتاب مسمی به

لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق ست و اقسام
ثلثه منحصر باشد و چون داب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست
مشتمل بر بعضی امور متعلقه بفن که موجب بصیرت طالب و اعانت
او در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلعی در بیان امور مذکوره
و سه لامع در مقاصد ثلثه رفت و از فصول و مقاطع بتعبیر لمعات
و نظائر آن مناسب نمود و التوفیق من الله لا نعبد و لا نستعین الا ایاه
مطلع قال الله تعالی و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما
لاعبین و قال الله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون
از پرتو اشعه این دو نشیمه قدسی بینایان منظر تحقیق را این معنی
مشاهد و معاین شود که ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را
که از کمین غیب بمنصه شهود جلوه دادند و بگلگونه صبغة الله و
من احسن من الله صبغة آراسته در معرض عیان در آوردند
بحکم اعطی کل شیء خلقه ثم هدی هر یک را غایتی و مصلحتی ست که
بمنزله ثمره آنست چه فعل جواد مطلق و فعال بر حق اگرچه معلل
باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست
چنانچه در مقدمه در علم الهی براهین قاطعه و دلائل ساطعه
ثابت شده و غایت انسان که خلاصه اکوان و عین اعیان و نقاوه

جهان ست خلافت الهی ست چنانچه مؤدای نص کریم اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً و فحوای وَهُوَ الَّذِیْ جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ فِی الْاَرْضِ افصاح ازان مینماید و در آیت کریمه اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا اگر امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهوره مسطورست بر اول متوجه شود که جن و ملائکه با انسان در عقل شریک اند و بر ثانی آنکه جن در تکلیف با انسان مساهم ست پس تحمل آن مخصوص انسان نباشد و از سیاق آیت اختصاص انسان بآن فهم میشود کما لا یخفی علی من لہ ذوق سلیم بلکه حمل بر سر خلافت الهی باید نمود که تحمل اعباے آن را جز آدمی ضعیف درخور نبود **شعر**

بار وجود خویش نتابد دلم ز ضعف لیکن ز بار عشق کشیدن ضعیف نیست
آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

و استحقاق انسان مرتبهٔ خلافت را بنابر کمال قابلیت اوست صفات متقابله را بروجهی که مظهر اسماے متقابلهٔ الهی تواند شد و بعمارت عالم صورت و معنی قیام تواند نمود چه ملائکه را اگرچه جهت روحانیت و لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی بحسب فطرت حاصلست اما از جهت جسمانیت و کثافت مادہ بکلی بی نصیبند

و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات
نفسانیهٔ ایشان فطریست و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبائع
مختلفه بریست و سیر در مدارج مختلفه و مراتب متضادة و تقلب
در اطوار نقص و کمال و تحول در تقالیب احوال و احاطه بر جمیع
حقائق علوی و سفلی ندارند بخلاف نشأة انسانی که بر جمیع اطوار
محیطست و بر تمام مراتب سائر اوّلاً در بدو وجود از مرتبهٔ جمادی
بمرتبهٔ نباتی از نجا بمرتبت حیوانی رسیده و از انجا بدرجهٔ انسانی انجامیده
و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متحلی
گردد من حیث البدن و النفس شبیه باجرام سماوی باشد چه توسط
بین الاضداد بمنزلهٔ خلو از انست و بواسطهٔ این تصفیه نفس او
منتقش بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه جزوی شود همچون نفوس
فلکیه یا بواسطهٔ اطلاع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت
یونانی و عیانی ثابت ست یا بواسطهٔ انعکاس صورت رسیده
از مصباح نفس ناطقه بمشکوة خیال و تمثل او بصورت جسمانی
که مقتضای حقیقت مرئی و طبیعت مرآت باشد چنانچه رای
بعضی حکماست و چون ازین مرتبه ترقی نموده نفس تسوی الله ان
ناظر بجناب وحدانیت همت بر شواهق حظائر قدس برآید و بمرتبهٔ مشاهده

وحدت صرف متحقق گردد در زمرۀ ملائک مقربین بل در صف اعالی مهیمنین باشد و مع ذلک محبوس و مقصور در یک مقام نباشد بلکه هر مقام را که خواهد تحط رحل و منزل قصد تواند داشت شعر

لَقَدْ صَارَ قَلْبِيْ قَابِلًا كُلَّ صُوْرَةٍ ❊ فَمَرْعىً لِغِزْلَانٍ وَدَيْرٌ لِرُهْبَانِ
أَدِيْنُ بِدِيْنِ الْحُبِّ أَنّىٰ تَوَجَّهَتْ ❊ رَكَائِبُهُ فَالْحُبُّ دِيْنِيْ وَإِيْمَانِيْ

وازین جهتست که ائمۀ سنت و جماعت که مالکان ازمۀ عقیده اند اتفاق نموده اند بران که خواص بشر از خواص ملک افضلست شعر

گر آدمی صفتی از ملک گذر ببری ❊ که سجده گاه ملک گشت آدمی نه ادست

فاما در عوام بشر با عوام ملک خلاف کرده اند بعضی تفضیل عوام بشر کرده اند چنانچه در کتب مشهورۀ کلامیه مسطور است و بعضی بخلاف آن قائل شده اند و شکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل خواهند بود و از حضرت مرتضوی که مدینۀ علم را بابست و باب او طالبان یقین را مآب رضی الله عنه و کرم الله وجهه این معنی منقولست که ایزد تعالی ملک را عقل داد بی شهوت و غضب و حیوانرا شهوت و غضب داد بی عقل و انسان را هر دو داد پس اگر انسان شهوت و غضب را مطیع و منقاد عقل گرداند بکمال عقلی برسد رتبۀ او از ملک اعلی باشد چه ملک را غرامی در کمال نیست بلکه اختیاری

دران نه وانسان باوجود مزاحم بسعی واجتهاد باین مرتبه فائز شده
واگر عقل را مغلوب شهوت وغضب سازد خود را از رتبت بهائم
فروتر اندازد چه ایشان بواسطهٔ فقدان عقل که وازع شهوت وغضب
تواند بود در نقصان معذورند بخلاف انسان **قطعه**

آدمی زاده طرفه معجونیست — از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین — ور کند قصد آن شود به ازان

وخلافی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست صاحب اصطلاحات صوفیه
اشارتی برفع آن فرموده وطریق توفیق بین الفریقین نموده بدین وجه
که شرف غیر کمال ست چه شرف بحسب قرب بمبدء ست در سلسلهٔ
ایجاد وغلبهٔ روحانیت ونزاهت که لازم آنست وکمال بسبب
جامعیت ست پس اگرچه ملک بنابر قلت وسائط وغلبهٔ احکام
تجرد اشرف از انسان باشد انسان بجهت جامعیت واحاطت
افضل واکمل باشد وچون سخن هر طائفه را بر یکی حمل کنند
خلاف بوفاق مبدل گردد ونزاع ارتفاع یابد والتوفیق
من الله تعالی تنویر تحقیق خلافت انسان را بدو چیز منوطست
یکی حکمت بالغه که عبارت ست از کمال علمی دوم قدرت کامله که
عبارتست از کمال عملی واین سخن بران تقدیر ست که حکمت را تفسیر

بمجرد علم باحوال موجودات کنند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند
اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بخروج نفس بکمالی که او را ممکن
ست در جانبین علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست بلکه خلافت بمجرد
حکمت حاصلست چون عمل دران داخلست و اولی تفسیر ثانیست
چه اوفقست بمعنی اصلی زیرا که حکمت در اصل لغت موضوع ست
بازای راست گفتاری و درست کرداری و ایضا نص وَمَنْ
یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا کَثِیْرًا باین معنی انسب و الیق ست
و بر تفسیر اول مثل اِنَّکَ اَنْتَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ از قبیل عطف
الفاظ مترادفه باشد و شک نیست که حمل بر تاسیس اولی ست
از تاکید و انچه قدمای حکما در تعریف فلسفه گفته اند اَلتَّشَبُّهُ
بِالْاِلٰهِ بِقَدْرِ الْاِمْکَانِ بمعنی ثانی ست چه بمجرد علم بی تخلق باخلاق
الهی تشبه تمام نشود و تحقیقست که انسان بمجرد علم بی عمل
بدرجهٔ کمال نمیرسد چنانچه در حدیث نبویست علی قائلها اَفْضَلُ
صَلَوَاتِ الْمُصَلِّیْنَ وَ اَکْمَلُ تَحِیَّاتِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ اَلْعِلْمُ بِدُوْنِ الْعَمَلِ
وَبَالٌ وَ الْعَمَلُ بِدُوْنِ الْعِلْمِ ضَلَالٌ و حضرت رسالت پناه علیه
افضل صلوات الله و سلامه از علم بی عمل پناه بخدای برده حیث
قَالَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِکَ مِنْ عِلْمٍ لَا یَنْفَعُ

و مراد بعلمی که در تعریف حکمت مذکورست نه حفظ اقوال متداوله
مشهوره است بل مراد تیقن بمطالب حقیقی ست خواه بنظر و استدلال
حاصل شود چنانچه طریقهٔ اهل نظرست که ایشان را علما میخوانند
و خواه بطریق تصفیه و استکمال چنانچه شیمهٔ اهل فقرست و ایشانرا
عرفا و اولیا مینامند و هر دو طائفه بحقیقت حکما اند بلکه طائفهٔ ثانیه
چون بمحض موهبت ربانی فائز بدرجهٔ کمال شده اند و از مکتبخانهٔ
عَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا سبق گرفته اند و دران طریق اشواک تشکیک
و غوائل اوهام کمترست اشرف و اعلی باشند و بوراثت انبیا که
مقتدیهٔ خلائق اند اقرب و هر دو طریق در نهایت وصول بهم باز می آرد
اِلَیْهِ یُرْجَعُ الْاَمْرُ کُلُّهٗ و میانهٔ محققان هر دو طریق هیچ خلاف نیست
چنانچه منقولست که شیخ عارف محقق دقیق قدوهٔ ارباب العیان
مقتدیهٔ اعیان الانسان شیخ ابوسعید بن ابی الخیر را با قدوة الحکماء
المتاخرین شیخ ابوعلی بن سینا قدس الله روحهما اتفاق صحبتی افتاد
و بعد از انقضای آن یکی گفت آنچه او میداند ما می بینیم و دیگری
گفت آنچه او می بیند ما میدانیم و هیچکس از حکما انکار این طریق
ننموده بلکه همه اثبات کرده اند چنانچه ارسطاطالیس میگوید
اِنَّ هٰذِهِ الْاَقْوَالَ الْمُتَدَاوَلَةَ کَالسُّلَّمِ اِلَی الْمَرْتَبَةِ الْمَطْلُوْبَةِ فَمَنْ اَرَادَ

اَن یُحَصِّلَهَا فَلْیُحَصِّلْ لِنَفْسِهِ نَظْرَةً اُخْرىٰ و افلاطون الهی فرموده
قَد تَحَقَّقَ لِی اُلُوفٌ مِنَ الْمَسَائِلِ لَیْسَ لِی عَلَیْهَا بُرْهَانٌ و شیخ
ابو علی در مقامات العارفین میفرماید فَمَنْ اَحَبَّ اَنْ یَتَعَرَّفَهَا
فَلْیَتَدَرَّجْ اِلیٰ اَنْ یَصِیْرَ مِنْ اَهْلِ الْمُشَاهَدَةِ دُوْنَ الْمُشَافَهَةِ
وَمِنَ الْوَاصِلِیْنَ اِلَی الْعَیْنِ دُوْنَ السَّامِعِیْنَ لِلْاَثَرِ و حکیم الهی
شیخ شهاب الدین مقتول که محیی رسوم قدماے حکماست در تلویحات
نقل میکند که در خلسه لطیفه که باصطلاح این طائفه آنرا غیبت گویند
ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از غوامض مسائل حکمی ست از نکته
چند پرسیدم بعد ازان شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود
واطراے عظیم در مدحت او کرد ازو سوال کردم که از متاخران کسی
بمرتبه او رسیده باشد گفت نه و نه بجزوی از هفتاد هزار جزو از کمال
او بعد ازان ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم او هیچ کدام التفات
ننمود تا ذکر بعضی از ارباب کشف و شهود مثل شیخ جنید بغدادی
و ابو یزید بسطامی و سهل بن عبد الله التستری رسیدم گفت اُولٰئِكَ
هُمُ الْفَلَاسِفَةُ حَقًّا لیکن درین طریقه اخطار بسیار و مهالک بیشمار ست
چه خطرات وساوس و ورطات هواجس و تسویلات باطله و تخییلات
فاسده سالکان راه در بیابان طلب حیران و سرگردان دارد و افسد مفاسد

آنکه باند کی نمایشی کسراب بقیعة یحسبه الظمآن مآء از راه رفته دست
ازطلب بدارد حتی اذا جاءه لم یجده شیئاً و بعد از اطلاع بر حلیه
حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعر

دور ست سرآب زین بادیه هشدار · تا غول بیابان نفریبد بسرابت
خلیلیّ قطّاع الفیافی الی الحمی · کثیر و ارباب الوصول قلائل

و ایضاً استاد این طریقه که عبارت از مرشد کاملست نادرست
و بر تقدیر وجود شناخت او متعذر یا متعسر چه کمالات انسانی را جز
صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را جز جوهری نداند شعر

بستر قصهٔ سیمرغ و غصهٔ هدهد · کسی رسد که شناسای منطق الطیرست

و اکثر مردم بصورت مموهه و ظاهر بی حقیقت از راه رفته شعر

یاقوت را مقابل خرمهره می نهند · سنگ سیه بنرخ زر سرخ میخرند

و ناگاه افتد که مبتدی به تلبیس و تدلیس فریفته شود و نقد عمر خود صرف
خدمت ناقصی کند بظن کمال و مودی بخسران حال و مآل او گردد
نعوذ بالله من الغباوة و الغوایة ازینجهت بیشتر علما حث مردم بر
نظر نمایند با آنکه در طریقهٔ تصفیه نیز احتیاج باین طریق متحققست
چه اگر سالک بکلی از علم رسمی عاری باشد از ورطهٔ افراط و تفریط
ایمن نتواند بود و از مخالفت شریعت و حکمت فارغ نه و هستاید که

بنابر جهل بحد اعتدال احتمال ریاضات مفرطه کنند و متودی بفساد مزاج
و بطلان استعداد گردد لهذا حضرت هادی الثقلین اسلک
الصراط المستقیم علیه و علی آله افضل التسلیم میفرماید ما اتخذ الله ولیا
جاهلا قط و در حدیث دیگر قصم ظهری رجلان جاهل متنسک و عالم
متهتک **تبصره** چون معلوم شد که تحقق خلافت که غایت
ایجاد انسانست بعلم و عمل منوط و مربوطست پس علمی که متکفل تحقیق
کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد اهم علوم و انفع آن
تواند بود و آن حکمت عملیست که حکما آنرا طب روحانی خوانده اند چه
بمعرفت آن حفظ اعتدال خلقی بر نفس کامله توان نمود که بمنزله حفظ الصحت
بدن را و بهمان رد نفوس ناقصه باعتدال توان کرد که بمثابه دفع
مرض ست ابدان را چه ملکات ردیه امراض نفسانی اند و تفصیل کلام
درین مقام آنست که شرف هر علمی یا به نسبت موضوع آنست یا بجلالت
غایت و منفعت یا بوثاقت برهان و حجت و این علم از جهات ثلاثه
بمزید اختصاص مخصوص ست چه موضوع او نفس ناطقه انسانی ست
از ان جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب رویت
و ارادت از و صادر تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق
سخنان سابق معلوم شده غایت او کمال چنین جوهری شریفست

وچه منفعت زیاده ازان که بتوسط آن نفس انسانی که در رتبهٔ بهیمی وسبعی
بلکه ادنی ازان باشد بمرتبهٔ اعلی از ملک رساند و لهذا بعضی اکابر
آنرا اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان ناقص است
بسبب آن بمرتبهٔ رسد که اشرف موجودات ممکنه باشد و بنابرین ست
که قدمای حکما که پرتو حکمت از مشکوة انوار نبوت اقتباس نموده بودند
طالب فضیلت را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد فرموده اند
بعد ازان بعلم منطق یا ریاضی بعد ازان بطبیعی بعد ازان بالهی
وحکیم ابو علی مسکویه بتقدیم ریاضی بر منطق کرده واین طریق اقرب است
چه بواسطهٔ ممارست ریاضی نفس متعود بیقین شود و ملکهٔ استقامت
ومتانت در وی حاصل گردد وتفرقه میان تکلف وتحقیق وتعسف
وتدقیق شعار او شود واکثر مشتغلان منطق بی التفات بطرفی از ریاضی
بعکس این صفات موسوم اند بلکه کمال در شغب وجدال دانند ونهایت
تحقیق ایراد مغالطهٔ یا ابدای تشکیک شمرند وازینجاست که افلاطون
بر در خانهٔ خود نوشته بود مَن لَم یَعرِفِ الهَندَسَةَ فَلا یَدخُل دارَنا یعنی
هرکس که هندسه نداند بخانهٔ ما نیاید و بالجمله تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و
متفق علیه است و بقراط حکیم گفته اَلبَدَنُ الَّذِی لَیسَ بِالنَّقِیِّ کُلَّما
غَذَوتَهُ فَقَد زِدتَهُ شَرًّا یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست هرچند

اورا تغذادهی موجب زیادتی شر و تضاعف مادهٔ مرض او شود و این
رمزیست از آنکه چون نفس از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلم علوم
حکمی او را موجب ازدیاد فساد گردد چه بدان واسطه مواد کبر و نخوت
و اسباب قدرت بر ایذای احرار و مجارات با علمای کبار او را حاصل شود
و حقیقت آنکه اکثر طلبهٔ علم که در ورطهٔ تخلف و ضلال و فسوق و انحلال
باز میمانند از آنست که بمقتضای وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا عمل نمیکنند
و در ابتدا بتهذیب اخلاق نمیکوشند و چون شنیده اند که حکمت از
قید تقلید میرهاند و بدرجهٔ تحقیق میرساند معنی این سخن نمیدانند
تصور باطل میکنند که حکمت موجب انحلال قیود شریعتست و اطلاق
از قانون نوامیس ملت و سبب دواعی هوا و رغبات طبیعت بتحقیق
نارسیده از تقید برسوم شرع که زیور مردان راه طلبست متخلع شده
خلیع العذار چون بهائم در آب و علف می افتند و چون سباع اینان سفها را
در هتک عرض اقران و اسائت ادب با اسلاف و اعیان که آبای
روحانیه اند و هتک مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال
واجبست میگشایند و از اعتقاد عجائز که بمقتضای اَلْبَلَاهَةُ اَدْنٰی
اِلَی الْخَلَاصِ مِنْ فِطَانَةٍ بَتْرَاءَ موجب نوعی از نجاتست برمی آیند و
بحقیقت کار نارسیده کَالَّذِي اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانَ

همانند مُذَبذَبینَ بَینَ ذالِکَ لا اِلی هؤُلاءِ وَلا اِلی هؤُلاءِ و از نتایج
آنست که حکمت جمیره مقدسه ربّانی و سرّ حقیقیه آب از نارسیها نیست
و در مواضع متعدده از کتاب و سنت ممدوح و مشکور از قبح سیرت
این قاصران که ع بدنام کننده نکونامی چند
وصف اعمال ایشانست عرضهٔ طعن همگنان شده عَصَمَنا اللهُ
وَسائِرَ المُسلِمینَ عَنِ الطُّغیانِ وَالزَّلَلِ فِی العَقدِ وَالقَولِ وَالعَمَلِ وَلا حَولَ
وَلا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ وَمَا النَّصرُ اِلّا مِن عِندِ اللهِ کشف غطا شاید
که حجاب شبهتی دیدهٔ بصیرت طالبان را از ادراک محاسن این
حورای قدسی نژاد و عروس حجلهٔ رشاد مانع شود پس واجب نمود
تعرض بآن شبهه نمودن و در کشف و رفع آن کوشیدن تقریر شبهه آنکه
منفعت این صناعت وقتی متحقق شود که اخلاق قابل تغیر و تبدیل
باشد و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف آن بوهم تبادر و تسابق
مینماید چه از فحوای نص حقائق مودای وَما یَنطِقُ عَنِ الهَوی حیث
قالَ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ اِذا سَمِعتُم بِجَبَلٍ زالَ عَن مَکانِهِ فَصَدِّقُوهُ
وَاِذا سَمِعتُم بِرَجُلٍ زالَ عَن خُلقِهِ فَلا تُصَدِّقُوهُ فَاِنَّهُ سَیَعُودُ اِلی ما جُبِلَ
عَلَیهِ بطریق مبالغه مستفاد میشود که اصلا زوال اخلاق ممکن نیست
و بحسب قواعد حکمت نیز اخلاق تابع مزاج است و مزاج قابل تبدیل نیست

واگر کسی منع امتناع تبدیل مزاج کند بنابر اختلاف مزاج شخصی
واحد در هر سن بلکه در هر حال گوییم هر شخصی را عرض المزاجی ست
متوسط میان حدی معین از تفریط و حدی معین از افراط و هر کیفیتی
از کیفیات اربعه ولو اندبود که خلقی در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد
و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقاے او
بدون آن محالست و چنین سعی در ازالت آن خلق عبث باشد ع

+ که زنگی بشستن نگردد سفید +

ولهذا در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات والتسلیمات وارد ست
اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ خِیَارُهُمْ فِی الْجَاهِلِیَّةِ خِیَارُهُمْ
فِی الْاِسْلَامِ اِذَا فَقِهُوْا ازینجا معلوم میشود که اهل و فضیلت طهارت
طینت و صفای جوهر فطرتست و با کثافت ذاتی و خساست اصلی
سعی در تکمیل آن از ان قبیل باشد که کسی خواهد که بتجلیه زجاجه را
بدرجه لعل یاقوت رساند یا بصیقل آهن را بمرتبه فضه و ذهب آورد

وابن خیال محالست فرد

جوهر جام جم از طینت کان دگرست تو توقع ز گل کوزه گران میداری

اینست تقریر شبهه جهی از تفصیل و اتر بر رفع آن تمهید مقدمه
لائق مینماید و آن اینست که خلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهولت

صدور فعلے باشد از وبی احتیاج بفکر و رویت و ملکه کیفیتی ست
راسخ در نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر
سریع الزوالست آنرا حال میگویند و اگر بطئ الزوالست ملکه و سبب
وجود خلق نفس را دو چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل
فطرت بران وجه باشد که استعداد کیفیتے خاص در و بیشتر باشد تا بادنی
سببے بآن متکیف شود چنانچه مزاج حار یابس غضب را و حار
رطب شہوت را و بارد رطب نسیان را و بارد یابس بلادت را چنانچه
بتفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده و دیگر عادت و آنچنان باشد
که در ابتدا باختیار مزاولت فعلی نماید و بتکرار و ممارست متمرن و
فرسوده شود چنانچه بسہولت بی رویت آن فعل از و صادر تواند شد
و چون خلق باشد بعضی برانند که تمامت اخلاق طبعے اند یعنی مقتضای
طبیعت اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد
و جمعی برانند که بعضے اخلاق مقتضای طبیعت ست و قابل زوال
نیست و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی برانند که ہیچ خلق طبیعی ست
و نه مخالف طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض ست طرفی
نقضادرا یا بآسانی و آن وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدشواری
چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر برانند که مرهم در اصل فطرت

بر خیر مجبول‌اند و بمزاولت شهوات و مجارست خسائس و اہمال طبیعت ملکات ردیہ کسب میکنند و شریر میشوند و بعضی از قدمائے حکما بر عکس این رفتہ اند و گفتہ اند کہ انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت مخلوقست و نفس در جوہر خود نوریست ممتزج بظلمت پس در اصل طینت او شر مرکوزست و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شر در و در غایت نباشد و جوہر ظلمانی بر جوہر نورانی غالب نہ و جالینوس بر انست کہ بعضی بطبع اہل خیر ند و بعضی بطبع اہل شر و بعضی قابل ہر دو طرف و در اثبات مذہب خود چنین گفتہ کہ اگر ہمہ افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض لامحالہ استفادہ شر یا از خود کنند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی کہ مقتضی شرست باشد و حینئذ بطبع خیر نبودہ باشند ہذا خلف و اگر در ایشان ہم قوت خیر باشد و ہم قوت شر و قوت شر غالب باشد ہم این محذور لازم آید و بر تقدیر ثانی کہ استفادہ شر از غیر کنند ہم این محذور لازمست چہ آن غیر بطبع شریر باشد پس ہمہ خیر نبودہ باشند و ہمین حجت بعینہا اجرا میکند در ابطال آنکہ ہمہ شریر بالطبع باشند و بعد از ابطال این دو وجہ میگوید بعیان و مشاہدہ می بینیم کہ طبیعت بعضی مردم اقتضای خیر میکند بہیچ وجہ از ان انتقال نمیکند و ایشان اندک اند و طبیعت بعضی اقتضای شر میکند و بہیچ وجہ قبول خیر نمیکند و ایشان بسیار اند

وباقی متوسطند که بمجالست اخیار خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر نیست
دلیل جالینوس بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر فطن لبیب
و ذہن آن پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدایتی
از زمانی نیست و بر آن تقدیر تواند بود که عروض شرارت هر فردی را از
غیر باشد و ہلم جرا واصلا منتهی نشود بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل
در مثل این امور از قبیل تسلسل در معدات ست و نزد ایشان
باطل نیست بلکه واقعست وہمچنین در شق دوم تواند بود که عروض خیر
از غیر باشد بہمان منوال لیکن شیخ ابوعلی در شفا می آورد که اشبه
آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود یا بسبب انطباق
منطقتین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد یا انتقال اوج و حضیض و غیرها
مواضعی از ارض که صلاحیت عمارت دارد و مسکن حیوانات تنفس
میتواند بود و آن بقاع قریب بمعدل النهار ست تا عرضی معین در آب
مغمور میشود و چون ربع شمالی از ارض منقسم میشود و به معمور در بحر و کشفی که مثلا حیات
تعارف نداشته باشد بنا بر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات
فاسد گردند و بعد از ان بتولد حادث شوند نه بتوالد و ہیچ برهان
بر امتناع حدوث آن انواع بتولد نیست چه در بسیاری از ان انواع
مشاہده میرود که ہم بتولد ہم بتوالد حادث میشوند مثل حیات که از موی

آدمی پیدا میشود و عقارب از انجیر و بادروج و موش از مدر و ضفدع
از مطر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون در مدتهای مدید
نبوده باشد بکلی نباشد زیرا که شاید موقوف بر وضعی معین باشد که در سنین
متطاوله متکرر شود و اشبه آنست که در عالم ازین نوع حوادث کلیه
در سنین مدیده متکرر شده باشد و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل
و توالد منوط بحرکات ارادیه است مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند
پس لامحالا بالنسان تولدی قائل باشد تا انقطاع نوع لازم نیاید چه
ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه بماند و نه از شخص بالبعد از آن میگوید
اگر کسی تأمل در اصول حرف و صنایع نماید بداند که همه حادث اند و از
رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه یوماً فیوماً
متزاید میشوند و حدوث آنها دلالت میکند بر آنکه انسان بود از انقراض
در سلسله توالد مبادی هست زیرا که بسی از آن صنایع از آن قبیل است
که انسان که مختص بحاجتی سماوی یا الهامی ربانی که از طور متعارف
خارج باشد نباشد بدون آن نمیتواند بود پس هر آینه شخصی که اختراع
آن کرده باشد مستغنی باشد از آن در قوام خود از برای دیگر بنی نوع
انشا و اختراع آن نموده باشد تا اینجا سخن شیخ ست و سخن جالینوس
را بنا برین وجهی وجیه ست لیکن درین سخن نیز آثار اقناعیت ظاهرست

و مناقشه را مجال بسیار و حکمای متاخرین اختیار آن نموده اند که
هیچ خلق طبعی نیست و خلاف طبیعت هم نه اما اول بنا بر آنکه هر خلقی
قابل تغیر است و هیچ قابل تغیر طبعی نیست نتیجه دهد که هیچ خلقی طبعی
نیست بیان صغری آنکه به مشاهده و عیان می بینیم که مردم بمجالست
و مصاحبت با اشرار و اخیار کسب رذائل و فضائل میکنند چنانچه از
ممارست احوال کودکان خصوصاً آنانکه ببزرگی ایشان از جانبی بجانبی
میبرند ظاهر میشود که تادیب را در ایشان اثری عظیم است و بحسب قابلیت
بآسانی یا دشواری کسب اخلاق میکنند و اگر اخلاق قابل زوال
نبودی قوت تمیز و رویت بیفائده بودی و تادیب و سیاست عبث
و بطلان شرائع و دیانات لازم آمدی و حکیم ارسطاطالیس گفته که
اشرار بتعلیم و تادیب اخیار شوند و اما آنکه هیچ قابل زوال طبعی نیست
بین است چه بضرورت معلوم است که طبع آب را تغیر نمیتوان کرد
بوجهی که بعد از ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع آتش را
عکس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهیست امثله از برای
تنبیه ایراد میرود و این دلیل برین وجه در اخلاق ناصری آورده و بعضی ارباب
صناعت نظر داند که این نیز اقناعیست چه قائل را مجال است که
گوید چنانکه بمشاهده تبدیل بعضی اخلاق معلوم شده معلوم نیست که

بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلا متبدل نمیشود و خصوصا کمالات
قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظایر آن که مشاهده
میرود که بعضی مردم هرچند سعی در تحصیل آنها میکنند نتیجه نمی آید
و این صورت در اکثر طلبهٔ زمان ما مشاهد است پس بمجرد این دلیل
چگونه حکم توان کرد که هیچ خلق طبعی نیست و همه اخلاق قابل
زوال اند و بالجمله استقرای تام ممنوع است و استقرای
ناقص مفید یقین نیست و دعوی بداهت تحکم و آنکه ذکر این مقدمه
برای تنبیه است در محل منع و تعطل قوت تمیز و رفض تادیب و سیاسات
و بطلان شرائع وقتی لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد
و نظر این آنست که گویند اگر هر مرضی قابل علاج نبودی علم طب باطل
بودی و در بطلان این سخن شکی نیست و حاصل آنکه اشرار فی الجمله
بتادیب و سیاست اخیار شوند چنانکه ارسطاطالیس گفته و هرچند
این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تادیب و سیاست در ایشان
اقتدای بیدا شود و اگر انتقاء شر در ایشان بکلی نشود انتقاص
آن خود حاصل شود و از اینجا معلوم شد که در بیان منفعت این علم
احتیاج باین دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوالست بلکه قبول
اخلاق فی الجمله در اشخاص کافیست چنانکه در علم طب با آنکه عدم قبول

اگر باشد در نادر اخلاق و نادر اشخاص تواند بود و در ایشان نیز منفعت این علم از جهت تنقیص شر ظاهر شود پس بهیچ وجه بطلان سیاسات و تکالیف شرعیه لازم نیاید چه اگر در مرضی یا در شخصی علاج نافع نیاید سبب قدح در علم طب نشود و اگر گویند که برین تقدیر تکلیف هر شخصی بتبدیل هر خلق مذموم منتظم نشود چه شاید که خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم قبول زوال متیقن نیست پس بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی در ازالت آن نمودن و همانا در کلام حقائق اعلام حضرت سید الانام علیه و علی آله الصلوٰة والسلام والتحیة والاکرام اشارتی باین معنی است حیث قال اِعْمَلُوْا فَکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهٗ و ازین مباحث معلوم شود که سخن ایشان درین فن مبنی بر مسامحه است چنانچه بعد ازین بر وجه مفصل ازین باتمهید معذرت در ارتکاب امثال این مسامحات مرقوم رقم بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی و به العصمة والتوفیق

لامع اول در تهذیب اخلاق و در وی ده لمعه است

لمعه اول در حصر مکارم اخلاق نموده میشود که در علم النفس از مباحث حکمت طبعی مقرر شده که نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوت است یکی قوت

ادراک و دیگر قوت تحریک و هریک ازین دو قوت را دو شعبه است
اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثرست
از مبادی عالیه بقبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک
بدنست در افعال جزویه بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق
بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی
یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله
مبدء استنباط آرای جزویه و صناعات جزئیه شود و از حیثیت
نسبت بعقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه
باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما قوت
تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملائمست
بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملائمست و قوت
اولی میباید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا ازان قوی منفعل
نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هریک بکاری
که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بمسالمت ایشان و انقهار تحت
قهرمان این قوت احوال مملکت نشاء انسانی انتظام یابد و نشاید
که هیچکدام از قوای بدنی بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نمایند
چه موجب اختلال احوال شود چون هریک از قوی بفعلی خاص

خود بوجهی که مقتضای عقل باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که
شعبهٔ اول از قوت ادراکست حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که
شعبهٔ ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت
و از تهذیب شهوی عفت و بدین تقریر که گزارش یافت عدالت کمال
قوت عملی باشد و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی راسه قوتست متباین
که باعتبار آن قوی آثار مختلفه ازو صادر شود بر وفق ارادات و چون یکی
ازان قوی بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود یکی قوت
ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیزست و شوق
بنظر در حقایق امور دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن
مبدء غضب و دلیری و اقدام بر اهوالست و شوق بتسلط و ترفع و جاه
سوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء
شهوت و طلب غذا و شوق بالتذاذ بماکل و مشارب و مناکحست پس
عدد فضائل نفس بعدد این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه
باعتدال باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه بود ازان حرکت
علم حاصل شود بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال
باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقل قسط او شمرد و
نفس را ازان حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت

وچون حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار
کند برانچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد ازان حرکت فضیلت
عفت حاصل شود و بتبعیت سخاوت وچون این سه جنس فضیلت
حاصل شود و باهمدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی
متشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل بآن باشد و آنرا فضیلت
عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجملاً
آورده و بر متیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت
ملکه بسیط ست و تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست
لیکن بساطت بلفظ اقربست چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال
خلقی ست بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکیب و ازدواج عناصر
متخالفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر
شده که مزاج کیفیتی بسیط ست و بالجمله از سخن ایشان درین موضع بساطت
فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح بترکیب آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت
کمال قوت عملی ست و بر تقریر ثانی اختصاص باو ندارد دیگر آنکه گویند
استعمال هر یک از قوی واگرچه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی
میدارد و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا اند عدالت را یا بمنزله اجزا همچون
کیفیات عناصر مزاج را که دران نیز دو احتمالست و مختار حکما بساطتست

و بر تقریر اول ملکات سه‌گانه موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت
عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال
باشد و عدالت عبارت ازینست و ظاهرست که ملکهٔ تصریف مجموع در محال
لائقه بآن بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکهٔ اعمال یک یک
ازان نمیتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که ملکات سه‌گانه
حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه
قوی مامور و منقاد او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه
ایمائی بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام
در احیا اختیار فرموده و در تعریف آن چنین گفته اَلعَدلُ حَالَةٌ لِلنَّفسِ
وَ قُوَّةٌ بِهَا تَسُوسُ الغَضَبَ وَ الشَّهوَةَ وَ تَحمِلُهُمَا عَلَی مُقتَضَی الحِکمَةِ وَ تَضبِطُهُمَا
فِی الاِستِرسَالِ وَ الاِنقِبَاضِ عَلَی حَسَبِ مُقتَضَاهَا امری بسیط باشد
مستلزم ملکات سه‌گانه و کمال عقل عملی باشد و این ملکه از وجهی
رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزلهٔ خدام چه استعمال قوی و اگرچه
بعقل نظری باشد چه وجه اصلح بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول
بآن قوتست و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی
خادم اند اورا چه نهایة الغایات کمال آن قوتست بتحلی بحقائق موجودات
که سعادت قصوی ست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند

مرکب باشد وحینئذ احتیاج بقدا و در اعداد اقسام فضائل نیست چه
جمیع اقسام قسمی دیگر نیست کما ہو المشہور من اعتبار قید الوحدة
فی المقسم وتعیین رذائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او
ہم ملائم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد ومقابل
او مقابلات ایشان چه عروض ہیاتی موحده که بسبب آن از ملکات
ثلثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاہر نیست ولہذا الشیخ رئیس در رساله
اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قوی گرفته تعرض بانواع و
مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات
ایشان نموده وانچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت
حکمت درج کرده ازینجا معلوم شد که انچه در بعض کتب این فن است
که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه رذائل انواع متعدده برای او
اثبات کرده اند محل تاملست والله اعلم بحقائق الامور و درین مقام
استشکال کنند که حکمت را اولا تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را
تقسیم بسه قسم کرده که یکی ازان علم اخلاقست که مشتملست بر فضائل
چهارگانه که یکی ازان حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد واین اشکال
ظاہر الدفع ہست چه حکمت که مقسم ہست علم باحوال موجود ہستی چون
این علم خود موجود ہست دران علم بحث از احوال وی نیز باشد واین محذور نیست

چه آنچه جزو حکمت ست مسائل متعلقه بحکمت ست ازین روکه ملکه ایست
محمود وسیچه طریق اکتساب آن باید کرد ونظائر آن وحینئذ همین لازم آید
که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است باشد ودرین
هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث درو از موجود است
وچون نفس علم موجود است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل
خود واقع شود واصلا ازین لازم نیاید که شئ جزو نفس خود باشد زیرا که
علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیقست ازین روکه متعلق
آنست وتصدیقات یا نفس مسائل ازین روکه متصور اند نه ازان روکه
متعلق تصدیقند موضوع مسئله است وگاهی محذور بودی که مسائل علم
حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت عملی یا تصدیقات
متعلقه بآن بودی واصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب وتنقیح آن بروجهی
که درآن مجمجه نماند وجوابی دیگر گفته اند وآن آنست که مراد از حکمت درین
مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید وآن رانیز حکمت عملی خوانند
وبسبب اختلاف معنی اختلال از تقسیم مندفعست وازین جواب لازم
آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد وبرخلاف اینمعنی تصریح نموده اند
وانصاف آنست که کلام در جزو عملی مبنی برمسامحه ساخته اند وطالب
این فن را بتحقیق مقاصد بروجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه بانچه علم بآن

بوصلهٔ عمل نشنید و موجب نجات طالب مستر شد از مهالک رذائل باشند
اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را دربد و طلب باین فن ارشاد
میکرده اند و تکلیف او بتحقیق این مطالب کما ینبغی موجب تحیر طبیعت و
تفویت مقصود میشود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی
را خوض در آن نیست و بعضی محققان برین جمله تصریح کرده اند و شیخ رئیس
در رسالهٔ اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال
عقل عملی استنباط آرای کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه ابتنا بر
مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق
بکمال قوت نظریست واللّٰه ولی التوفیق وبیده ازمّة التحقیق

لمعهٔ دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم
باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری
و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست
و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق ست بقدرت و اختیار انسان
و علم متعلق بآن حکمت عملی ست و شجاعت ملکهٔ انقیاد قوت غضبیست
نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبت نماید و تزلزل بخود راه ندهد
و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه
شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و اثر حریت در اطلاق از قید تعبد

هوای نفس و خدمت دواعی مختلفه در و ظاهر شود که گفته اند شعر

بندهٔ بندهٔ خود تا نشوی حاضر باش زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی

و عدالت آنست که اینهمه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال

نمایند تا اختلاف هوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت

نیفکنند و اثر انصاف و انتصاف در و ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت

گذشت و گفته اند که هر یک ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا

استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب ملکهٔ انفاق در وجوه لائقه را تا

از و اثری بغیر نرسد منفاق خوانند نه سخی و صاحب ملکهٔ قوت غضبی را

در سیجال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی مستبصر

خوانند نه حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجای غیر شود و احتشام

و ابهت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر خصم هم لازم شود و همانا

مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و ظاهرست

که بدون خوف و رجا عقل حکم بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر

کسی متحلی باصناف کمالات باشد تا ازو ترقب نفعی یا ترهب ضرری

نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد

تقرب باو بذکر جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد

عَلَی اخْتِلَافِ مَرَاتِبِ الْخَوْفِ وَالرَّجَاءِ وَهُوَ خَیْرٌ مَرْغُوبٌ وَمُرْتَجَی

انتخاب از اکبرنامه

توجه حضرت جهانبانی جنت آشیانی از دار الخلافه آگره
بسمت ممالک شرقیه بدفع فتنه شیرخان و مراجعت بعد از
محاربت و سوانح عبرت افزا که بعد از آن وقوع یافته
چون کارآگهان بدائع طراز هنگامه نگارخانه تقدیر و نقش و نگار طرح دیگر نهند
اگر اکنون کار بر مراد نشود جای شکر است نه مقام شکایت ولهذا ایزد
جهان آرای اتفاق از چنین برادران گرامی برداشت و جمعیت را متفرق
ساخت و آنحضرت با لشکری اندک متوجه بسیاری از دشمن شدند و از
قوت دل و استقلال همت جبلی خود قلت اولیا و کثرت اعدا را منظور نداشتند
و چون موکب عالی بموضع بهوج پور رسید شیرخان با لشکر انبوه آن طرف دریای
گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود خود اراده عبور از آب فرمودند
و در اندک زمانی بر گذر بهوج پور پل بسته شد و جمعی از یکه جوانان تیز جلو
قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان بی زین سوار
شده بآب زدند و مانند شیران دریائی از موج و گرداب نیندیشیده بدریا
درآمدند و چون نهنگان دریانورد در بحر غلغله قطره زده از آب گذشته

جمعی کثیر را منهزم ساخته بود او مردانگی و پهلوانی داده بر مستوای مراجعت عزم اردوی انمودند چون نزدیک پل رسیدند افغانان فیل گرد باز نامی را که در جنگ چوسه بجانب فوج عدو مانده بود بشکستن پل سر دادند آن فیل بی اعتدال خود را بر سر پل رسانیده قواعد آنرا درهم شکست درینوقت از اردوی معلی توپی رها کردند که قوائم فیل گرد باز را خورد ساخت و لشکر غنیم که زور آورده بود هزیمت یافت و جوانان فدوی داد شجاعت داده بسلامت آمدند و صلاح دران دیدند که کنار آب گرفته بقنوج روان شوند بملاحظه و تانی کوچ بکوچ میرفتند و در اثنای راه کشتیهای مخالفان نمودار شد توپی از توپخانه بادشاهی سر دادند کشتی کلان مخالفان درهم شکست و از تلاطم امواج قهر زیر و زبر شد و مدت یکماه زیاده در نواحی قنوج تقابل بود در اواخر حال محمد سلطان میرزا و پسران الغ میرزا و شاه میرزا که نسبت ایشان بحضرت صاحب قرانی منتهی میشود و نبیره دختری سلطان حسین میرزا اند بسلالت نسب حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی سربلند بودند و بعد از سشتفاشدن آنحضرت بحضرت جهانبانی جنت آشیانی مخالفتها بظهور آوردند چنانچه ایمائی بنمیجنی گزارش یافت چون ستیزه باطل را رونق و بها نباشد وستیزه کاربا ولی نعمت کام روانه کار ناساخته باز بعتبه علیه حضرت

جهانبانی آمده سجدهٔ عبودیت تقدیم رسانیدند و آنحضرت از کمال
مروت و فتوت گناهان کردهٔ ایشان ناکرده انگاشته بمراحم پادشاهانه
سعادت اختیار بخشیدند و چون در سرشت اصلی این ناسپاسان تبهنهادی
افتاده بود مدّتی باز ازین وسیله و کم فرصتی درچنین وقتی اختیار فرار نموده
پای از دائرهٔ قرار و اصطبار بیرون نهادند و راهنمای گریختگان
دیگر شده راه گریز بیدولتان نمودند و بسیاری از مردم طریق حرام
نمکی سپرده خود را بکناره کشیدند رای مصلحت اقتضای حضرت
جهانبانی چنان منقضی گشت که از آب عبور نموده بهر رنگ جنگی باید
انداخت تا هر صورتی که از پردهٔ غیب چهره کشا باشد جلوهٔ ظهور نماید
و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شده خواهند
رفت بهمین عزیمت که سد راه رفتن مردم نمایند پل بسته عبور فرمودند
پیش لشکر خندق زده ارابهای توپخانه در جای خود انتظام دادند
و منور جلها قسمت فرمودند شیرخان در برابر انبوه فتنه و آشوب
را فراهم آورده خندق زده نشست و هر روز جوانان از هر طرف
برآمده کارزار میکردند درینولا تحویل سرطان شد و موسم باران سیل
و سحاب چون فیلان مست بجوش و خروش درآمده جلپهان گرفته
و آن سرزمین که مضرب خیام عالی بود از آب باران لبالب شد

تا چار فضای بلند که از آسیب وگزند آب وگل محفوظ باشد طلب کردند
تا سراپردها و توپخانه واردوی معلی را بآن ساحت کشند و قرار یافت
که صباح که روز عاشوراست افواج را ترتیب داده باستند اگر مخالف
از خندق برآمده پیش آید بجنگ پردازند و اگر بجای خود ماند بجائیکه
جهت نزول مقرر شده فرود آیند دهم محرم سنه نهصد و چهل وهفت
بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمد خان رومی ولپسران استاد
علی قلی واستاد احمد رومی وحسن خلفات که سرکاران توپخانه بودند
هر کدام گردونها و دیگها را نصب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و
قول بوجود شریف آنحضرت امتیاز یافت و میرزا هندال را پیش قول
جاسے مقرر شد و میرزا عسکری برانغار سر کرد و یادگار ناصر میرزا جوانغار
را انتظام داد میرزا حیدر در تاریخ رشیدی خود می نویسد که آنحضرت را آن
روز مرا جانب چپ خود که عین بیسار آنحضرت اقتران و اتصال داشت
جای داده بودند و از بنده تا جوانغار قول بیست وهفت امرای
تمقدار بودند شیر خان نیز پنج توپ ساخته پرا سه و جوق که در کمیت
بیشتر بودند بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند
جلال خان و مست خان و تمام نیازیان رو برو ی میرزا هندال
آمدند و مبارز خان و بهادر خان و رائے حسین جلوانی وجماعه کرانی

خواجه یادگار ناصر میرزا و قاسم حسین خان در رسیدند و خواص خان
و برمزید و جمعی دیگر مقابل میرزا عسکری شدند اول جنگ میان
میرزا هندال و جلال خان اتفاق افتاد و چپقلشهای غریب بظهور
آمد و جلال خان از اسپ افتاد و جوانغار پادشاهی غنیم خود را برداشته
بر غول ایشان زد چون شیرخان این را مشاهده نمود خود با لشکر
فراوان هجوم آورد و خواص خان و همراهان او نیز بر میرزا عسکری
حمله آوردند و بمجرد حملهٔ افغانان اکثر امرا دست بکارزار نبرده روی باز
پس نهادند آنحضرت بنفس نفیس خود دو مرتبه بر سر لشکر مخالف تاخته تردد
فرمودند هرچند حسابی نیست که پادشاه خود مرتکب جنگ شود اما درین
وقت مردانگی جودت و جلادت و حدت شجاعت میگذارد که متحمل بر
قانون شود چنانچه دو نیزه درین کارزار بدست آنحضرت شکسته شد
و داد تردد و مردانگی دادند اما برادران برادری بجا نیاوردند و امرا
قدم رسوخ در دائرهٔ ثبات نگاه نداشته از وخامت تقصیرات خود
ذاهل شدند و چشم زخمی چنین بولی نعمت روا داشتند و آن بزرگوار صوری
و معنی که بدیدهٔ حقیقت بینا و کشاده اسرار توانا بودند با چنین لشکر
بسیار کم پر نفاق تهی از اخلاص که متوجه این یورش شدند همانا که
بخاطر خطیر عبور کرده باشد که بیارگی مردانگی شهرستان عدم شتافتن

و سمت حیات را بسر منزل فنا تاختن بمراتب بهترست از مدارا
بدشمنان دوست نما د با ایشان بنفاق درساختن و زورو د بدل تجریفان
لجباز باختن از آنکه باین بی آبرویان خورده شود سراب ادبے
چنانچه از روش تاختن بنفس نفیس خود در نظر اہل روزگار صورت
اہمیتی غایت ظہور داشت بعضی از دولت خواہان بکمیت دست شفاعت
و الحاح در رکاب دولت زده بزور بر آوردند این حرف نظر بوسایل
عالم اسباب میگوییم و الا در عالم تحقیق برازنده اینه جہان آراست چون
صعود کوکبه ایجاد و علو طنطنه ظہور حضرت شاہنشاہی در زمان خاص
و مکان مخصوص نزدیک شده بود داور بدائع آفرین این چنین نیرنگ
ہویدا ساخت گروہے از خردمندان را قیاس آنکه این واقعه برسم
مزید آگاہی و تنبیه احرارست نه از قسم پاداش کردار چنانچه نزد حکمائے
سلف مقررست که حوادث روزگار نسبت بخواص بمنزلهٔ صیقل ست و
نسبت عوام بجای زنگار طایفه از روشن ضمیران پاک سیرت را مظنه
آنکه این ساخته نقش ترتیبی ست چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی
را بپایه بلند برسانند نخستین او را جامع مراتب کونیه از شادی و غم و
صحت و سقم و راحت و محنت و بسط و قبض میگردانند تا مرتبه والائے
مہر بینی را شایسته شود و برخی از تیز روان عرصه شهود برآنند که غرض

ازین ابتلا آنست که سنت الهی بران رفته که هرگاه سعادتمندی را عطیهٔ عظمی
کرامت میشود و زمان حصول این دولت علیا نزدیک میرسد در پیشگاه
آن وقت مورد محن و مصرف فتن میسازند و گرد نقصی بر ذیال جاه و جلال
او می نشانند تا چون بدرجهٔ کمال و ذروهٔ قصوی متصاعد شود خال
این نقطهٔ سپند عین الکمال او گردد و روشن تر بیان کنم که چون اوان
ظهور نور اقدس از مظاهر انسی و مطالع بشری که طینت قدسی زینت
حضرت آلنقوا حامل آن گشته بود و در مکامن بطون و ظهور افراد
متنوع جلوه گر شده قدم در عالم ملک شهادت می نهاد بنظرات خاص
ایزدی در مراتب رفعت شرف ترتیب می یافت و اکنون که زمان
ظهور مقصود اصلی ازان نور که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست
قریب شد قضیهٔ نامرضیه را سپند این دولت ارجمند ساخته جمال
آرای کارگاه ابداع چنین کار فرمائی کرد اکنون از پرده گشائی باز
آمده بسر سخن می آید و بالجمله چون شکستی که درستی جهان را آغاز
اساس باشد بظهور آمد تا کنار آب گنگ که تخمینا یک فرسخ بوده
باشد امرای بیجنگ رو گردانیده شتافتند جزای کافر نعمتی
و حق ناشناسی یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات
خود را بمکافات نادرستی بموج خیز فنا دادند و حضرت جهانبانی بقدم

ثبات و تمکین بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند بکنار دریا
از فیل فرود آمده راه برآمد ملاحظه مینمودند چون کناره بلند بود
راه برامد میسر نمیشد یکے از سپاهیان از غرقاب نجات یافته در آنجا
رسیده دست مقدس آنحضرت را گرفته بالا آورد و درعین بدست یاری سعادت
جاودانی بخت و دولت سجود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند
او بعرض رسانید که نام من شمس الدین محمد و مولد من غزنی ست از
ملازمان میرزا کامران آنحضرت او را بنوازشهاے خسروانه امیدوار
فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از عیان میرزا کامران آنحضرت
را شناخته خود را در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت درج ساخت
و باین نیت اسپ خود را پیش کشید و بمواعید الطاف پادشاهی
نوید اختصاص یافت حضرت جهانبانی از آنجا متوجه دار الخلافه آگره
گشتند و دراثناے راه میرزایان آمده همراه شدند چون بحدود
موضع بهنگاپور رسیدند اهل آن قصبه را خرید و فروخت بر درهم پادشاهی
لبته در مقام بے هنجاری درآمدند چنانچه هرکس بدست ایشان
می افتاد قصد او مے نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی رسید
حکم عالی شد که میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا و هندال میرزا
رفته باین گروه شقاوت پیشه و ستیزه ی نمایند و تادیب کنند

سه هزار کس از سوار و پیاده ازین گروه شقاوتمند فراهم آمده بود
چون حکم پادشاهی بایشان رسید میرزا عسکری از رفتن تقاعد
نمود یادگار ناصر میرزا پیچے چند انداخته می گوید که از بی اتفاقی تهمان
کار باینجا رسید هنوز متنبه نشوید و یادگار ناصر میرزا و میرزا
هندال فرمانبرداری نموده متوجه انجاعت شدند جنگ عظیم
در پیوست و جمعی کثیر از کوران بے سعادت بقتل رسیدند و
میرزایان تنبیه نموده مراجعت کردند و میرزا عسکری که شکایت
ناک آمده بود معاتب شد و از انجا حضرت جهانبانی الفار فرموده
باگره نزول اجلال فرمودند اطراف ممالک برهم خورده بود
و فتنه از هر طرف سر برداشته صبح دیگر بمنزل قدوة الاکابر میر رفیع که از
سادات صفوی بکمال علم و عقل منفرد و باکرام و اجلال سلاطین
ممتاز وقت بود تشریف برده مشورت فرمودند آخر الامر رای جهان آرای
قرار بران یافت که بجانب پنجاب نهضت فرمایند اگر میرزا کامران را
عقل داوری و سعادت یاوری کند و در مقام تلافی و تدارک درآمده
کمر نیکو خدمتی بربندد هر آینه رخنه فتنه بسته میگردد باین عزیمت صائب از انجا
متوجه لاهور شدند میرزا عسکری بسنبل رفت و میرزا هندال بالور
رفت و بیست دهم محرم این سال قاسم حسین سلطان بموافقت پیک

میرک در ساحت دهلی سعادت رکاب بوس دریافت و جمعی کثیر
در ملازمت فراهم آمدند و در بیستم شهر مذکور از انجا پیشتر نهضت فرمودند
و در بیست و دوم این ماه در قصبهٔ رهتک هندال میرزا و میرزا حیدر
دولت اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت جهانبانی
در همین منزل نزول اجلال فرمودند اهل قلعه دروازهٔ شهر را بر روی
آنحضرت ببستند و ابواب شقاوت بر خود گشودند و آنحضرت بدولت
و سعادت متوجه شده در اندک زمانی اهل قلعه را تنبیه فرمودند در
هفدهم صفر موکب والا بسهرند رسید در بیستم این ماه میر فقر علی در اثنای
راه محمل حیات بربست و چون موکب عالی در حوالی لاهور قریب دای
دولت خان رسید میرزا کامران باستقبال آمده ملازمت کرد و آنحضرت
در باغ خواجه دوست منشی که دلکشا ازین منازل لاهور بود بدولت
فرود آمدند و میرزا در باغ خواجه غازی که دران ایام دیوان میرزا
کامران بود منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سنبل رسید
و در خانهٔ امیر ولی بیگ نشست و در نیولا دولتمند سعادت نشان
شمس الدین محمد که بر کنارهٔ دریا دست داده بود آمده و بنوازشهای
خسروانه سربلندی یافت و در غرهٔ ربیع الاول نهصد و چهل و هفت تمامی
برادران گرامی و امرا و سایر ملازمان جمع آمدند و با وجود چندین اسباب

آگاهی و تنبیهات آسمانی این عزیزان آگاه نشستند و کمر صدق
بر میان همت نمی بستند و در هر چند گاه در ملازمت حضرت جمع آمده
کنگاش میکردند و بر اتفاق و یکجهتی عهد و پیمان می بستند و اکابر و
معارف را برین گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه خاوند محمود برادر خواجه عبدالحق
و میر ابوالبقا داخل کنگاش میبودند تا آنکه روزی جمیع میرزایان و اعیان
دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق و یکجهتی تذکره نوشتند و تمام اهالی
و اعیان گواهی خود را بران سجل سعادت ثبت نمودند و چون این
محضر وثوق باختتام رسید شروع در کنگاش کردند آنحضرت در هر باب
نصایح بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بر زبان گوهر بیان گذشت
که وخامت عاقبت طائفه که از جادهٔ قویم اتفاق عدول کرده اند
بر همگنان روشن ست علی الخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین
میرزا در خراسان کوس رحلت زده هیجده پسر کامگار اقبالمند
گذاشت با چنان دولتی مستقل و سامانی موفور از بی اتفاقی
برادران ملک خراسان که چندین سال پیرامن دولت معدلت
مرکز امنیت بود در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بشاهی
بیگ انتقال یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا که
بروم رفت اثری نماند و همه فرزندان میرزا بالسنه و افواه

خواص و عوام مطعون و ملوم شدند و حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
هندوستانی بدین وسعت را بچه مشقت گرفته اند اگر از بی اتفاقی شمایان
از حیطهٔ تصرف برآمده بدست چندین ناکسان در آید دانایان شمارا
چه گویند اکنون درین باب سخن عجیب تفکر نیک فرو باید برد و از گریبان
عزت بیرون باید آورد تا درمیان خلائق سربلندی حاصل آید و
موجب گرداوری رضای ایزدی گردد هر یک از ارباب عهد و
پیمان و اصحاب مواثیق و ایمان چنین عهدی قریب را فراموش کرده
بمقتضای هوا و هوس حرف سرگشت میرزا کامران گفتند آنکه
بخاطر من میرسد آنست که پادشاه و همه میرزایان جریده روزی
چند در جبال بسر برند و اهل و عیال تمام مردم را من برداشته بکابل
برم و بجامنی رسانیده باز آمده ملحق گردم و میرزا هندال و یادگار ناصر
میرزا گفتند که بالفعل جنگ با افغانان صورت نمی بندد مناسب آنست
که بسند و بکر رفته آن ولایت را بدست آریم و بقوت وی گجرات
را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار بانتظام آید تخلیص
این ملک باحسن وجوه میسر خواهد شد میرزا حیدر گفت مناسب آنست
که تمام میرزایان از کوه سهرند تا کوه سارنگ و امهار را مستحکم ساخته بنشینند
و من متعهدم که باندک تقویتی در دو ماه کشمیر را متخلص سازم و چون خبر

گرفتن کشمیر رسد هر کس متعلقان خود را بکشمیر فرستد که مامنی محفوظ از آن
نیست چهار ماه باید که شیرخان برسد و با گروه انبوه و حزب بیباک اعتضاد
محاربه اوست بکوهستان نمیتوانند رسید و در اندک فرصتی لشکر افغانان
ویران خواهد شد و چون زبان اینها با دل موافق نبود سخن ناتمام
شد و مجلس تمام شد و هر چند گاه سخن در میان می آمد و آنحضرت نصایح
ارجمند میفرمودند که شاید میرزا کامران را چراغ خرد روشن شود و دانش
تیره رائے برگشته در مقام وفا آید میرزا از سخن خود پشیمان گشت تنگی همت
او آنکه هر یکی بطرفی ویران شوند و خود بکابل رفته گوشه عشرت را
غنیمت شمارد و پیوسته در اندیشهاے نادرست فرو رفته بود و سخنان
اقبال بخش هوش افزا او را بیدار نمیساخت بظاهر هم از موافقت پیشتر
و میگفت لشکران مسعود می برایم و از یکدلی و یکرنگی به پیکار مخالف کمر
همت می بندیم و از راه باطن اساس مخالفت را استوار تر میساخت
تا آنکه از تیرگی و تیره رائے قاضی عبدالله صدر خود را پنهانی پیش شیرخان
فرستاد که ابلاغ وداد و استحکام عهد و پیمان محبت یاد نموده کام
خود را در باره دشمن بجوید و در مضمون مکتوب چنان نوشته که اگر پنجاب
بدستور سابق بمن مقرر دارند در اندک زمانے کارهاے شایسته
بتقدیم رسانم شیرخان بعد ازین واقعه تا دهلی آمده قدم پیش می نهاد

و این قضیه را از مساعدت بخت خود شناخت و اندیشه مند بود که اگر
شمشیر زدم مبادا انکار من پس تر افتد و از جمعیتی که در لاهور می شنید
متوهم بوده بکمال هراس میداشت درین اثنا از صدر پرغدر بادنائت
فطرت شرارت جبلت داشت رسید شیرخان که مدار رشد او
بر و باد بازی بود صاحب را کرم دریافت و از خرده نااتفاقی از یکدلی
بهزار دل شد و جواب او را موافق مدعای میرزا میگفت و این بید
تحریض پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان درمیان آورد
شیرخان حیله سازی را همراه ساخت تا بر حقیقت معامله آگاهی یافته
بازگردد میرزا کامران فرستاده شیرخان را در باغ لاهور دید و دران
روز جشن داشت و حضرت جهانبانی را نیز التماس کرده آورد و بار
دیگر میرزا می کوته اندیش خام طمع باز همان سبلی سعادت را پیش
شیرخان فرستاد درین مرتبه این ننگ بجرام بکنار دریای سلطانپور
رسیده حرفهای دولتخواهی درمیان آورد و شیرخان از گذشتن
آب دلیر ساخت و درین اثنا مظفر ترکمان که بقراولی بنواحی آب سلطانپور
تعین شده بود آمده بموقف عرض رسانید که لشکر از آب سلطانپور
عبور کرده و خلیده بیگ برادرزاده من که بسیرت و صورت از
مقبولان و منظوران درگاه بود بشهادت رسید داخر جمادی الاخری

حضرت جهانبانی و میرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ بکوچ به کنار آب چناب رسیدند و حضرت جهانبانی را چون داعیهٔ کشمیر تصمیم یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا را پیشتر از خود به سوی کشمیر فرستادند دران هنگام که میرزا کامران بجنگ سام میرزا قندهار شتافت میرزا حیدر را از جانب خود بحکومت لاهور گذاشته بود و خواجه حاجی و ابدال ماکری و ریکی چک و جمعی از امرای کشمیر مخالفت والی آنجا نموده بحدود لاهور آمده بودند که باشنا سائی میرزا حیدر لشکری از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود درآرند و هر چند میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نه بست و در وقتیکه میرزا هندال خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حدود لاهور بدار الخلافه آگره توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دار الخلافه لشکری بسلیقی با باجو چک که از عمدهای میرزا کامران بود ترتیب داده فرستاد که بمدد رفقه امرای کشمیر که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت کشمیر را در تصرف آرند با باجو چک در رتق مساهله نمود تا آنکه قصه به غصه گذر جوسه که چشم زخم دولت ابدپیوند بر زبان عام افتاد و منتاء الیه فسخ عزیمت نمود و امرای کشمیر در حدود نوشهره راجوری در شعاب جبال بسر برده منتظر امری بیعه و ندو از ایشان پیوسته نوشتها

به میرزا حیدر می آمد مشتمل بر ترغیبات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را بموقف
عرض حضرت جهانبانی میرسانید و خاطر اقدس را روز بروز بتسخیر
ملک دلکشای کشمیر شوق می افزود و درینولا بموجب آن رخصت دادند
که اوّلا میرزا با جمعی بنوشهره رود و اگر امرای کشمیر که همواره ترغیب رفتن
کشمیر میکردند آمده ببینند سکندر توپچی با مردم خود که جاگیردار [illegible]
آنجا بود بدست آمده ملحق شود و چون بلبنه رسیدند امیر خواجه
کلان بیگ که از امرای کلان حضرت گیتی ستانی
فردوس مکانی بود مجمل احوال او را یافته خود را بکمک رسانید و
چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بمسامع علیه رسید حضرت جهانبانی
خود بدولت و اقبال متوجه آن صوب گردند و آنحضرت در کنار دریای
چناب بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبدالحق و
خواجه خاوند محمود متوجه کابل شدند و محمد سلطان میرزا از حدود
ملتان جمعیت تفرقه شنیده بر لب دریای سند بمیرزا کامران
ملحق شدند و در غرهٔ رجب نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی
را که عزم رفتن کاشمیر مصمم بود میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا و
قاسم حسین سلطان ابرام نموده بجانب سند بردند خواجه کلان بیگ
که همراهی حضرت جهانبانی جنت آشیانی قرار داده بود از سیالکوت

رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر توپچی خود را بکوه سانگ کشید
و در رجب نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی بسمت میرزایان متوجه
حدود سند شدند بعد از چند منزل هندال میرزا و یادگار ناصر میرزا از
سببی تاملی باغوای بیگ میرک که از ملازمت جدا شده بایشان پیوسته
بود در راه مخالفت پیش گرفته از آنحضرت جدا گشتند درین اثنا قاضی
عبدالله با چندی از افغانان رسید قراولان میرزا هندال ایشان
را گرفته پیش میرزا آوردند افغانان سیه روزگار بقتل رسیدند و عبدالله
تیره بخت که نفسی چند از عمرش هنوز مانده بود بشفاعت با دست
از سیاست نجات یافت و تا بیست روز میرزایان در تیه حیرت سرگردان
بودند هیچ نمیدانستند که چه کار کنند و کجا روند از بخت و سعادت جدا
گشته و صحبت دولت را گذاشته مقصد گم کرده و در راه مقصود را پی نبرده
بادیه و تیه میگشتند و حضرت جهانبانی براه دشت متوجه بکر بودند و
بتخمین و قیاس راهی میرفتند آب نایاب و غله هیچ جائی پیدا نه تحمل و
زاد توکل علی منازل و قطع مراحل میشد تا آنکه روزی آوازه نقاره
رسید بعد از تحقیق ظاهر شد که در دو سه کروهی میرزا هندال و یادگار
ناصر میرزا در وادی طلب میزنند حضرت جهانبانی میر ابوالبقا را که
از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین یورش مصاحب موکب عالی

وجلیس محفل والا بود پیش میرزایان فرستادند تا از مستقر این کعبه منو

اعلام دهد و سخنان سعادت بخش خرد افزا گفته میرزایان را باستلام

عتبه علیه هدایت بخشید میر بموجب اشارت عالی میرزایان را پیشنهاد

ساخته بدولت ملازمت و سعادت مرافقت همایون گشت و باتفاق

متوجه ولایت بکر شدند و خواص خان و فوجی عظیم افغانان از

دنبال می آمد هرچند لشکر ظفر قرین بغایت اندک بود بجنگ دلیری

نمیکردند در اواخر شعبان که اردوی والای باچه رسید امیر سید

محمد باقر حسینی که دیباچهٔ سادات و علمای عهد بود رحلت نمود همانجا

مدفون شد و آنحضرت بر فوت او تأسف عظیم فرمودند و چون عالم کون

و فساد نشاء ایست گذاشتنی و گذشتنی رضا بقضا که شیوهٔ بالغ نظران مقام

تسلیم ست داده بحکم ایزدی راضی گشتند و چون نزدیک بوطن

بخشوی لنگاه که از زمین داران و اعیان آن سرزمین بود مخیم سرادقات

جلال شد فرمان عنایت و منشور التفات و خلعت فاخره مصحوب بیک

بکاول و کپک بیگ فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و علم

و نقاره امیدوار ساخته درباب دولتخواهی و خدمتگاری و

و فرستادن غله باردوی معلی امر فرمودند بخشوی لنگاه استقبال

فرستادها نموده تسلیمات بجا آورد و باحترام پیش آمد اگرچه بخت

یادرهی نکرد که آمده سعادت زمین بوس دریابد اما در آنچه مامور شده
بود فرمانبرداری نموده بتقدیم رسانید هم پیشکش لایق فرستاد و هم
سوداگران را سر براه کرد که از اقسام اجناس بمعسکر والا آورده
فروختند و کشتی بسیار سامان نمود که از آب عبور فرموده متوجه
بکر شدند و یادگار ناصر میرزا برسم هراولی پیش پیش میرفت و در بیست
و هشتم رمضان نهصد و چهل و هفت رایات عالی که بحدود بکر رسید
و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که انتسابی بآن
دودمان عالی داشت و بفضایل و مکارم متحلی بود بمنصب صدارت
ممتاز فرمودند و چون بتوفیق ایزدی چندین اخطار سفر قطع نموده
بحدود بکر منزل شد قصبه لوهری که در کنار دریای سند روبروی
بکر واقع شده است مضرب خیام عالی گشت آنحضرت بنفس نفیس
خود در باغی که حوالی آن قصبه در نزاهت و لطافت عدیل نداشت
نزول اجلال فرمودند عمارات دلپذیر که در آنجا تعمیر یافته بود
بذات اقدس حضرت جهانبانی رونق پذیرفت و سایر بساتین و منازل
بملازمان رکاب دولت تقسیم یافت میرزا هندال چهار پنج کروه گذشته
فرود آمد و بعد از چند روز از آب گذشته منزل کرد و یادگار ناصر میرزا
نیز بعد از و بآن جانب آب منزل گرفت سلطان محمود بکری که از قلعه

میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکر را ویران ساخته استحکام
قلعه داری نمود و کشتیها را ازین طرف آب برده در زیر قلعه لنگر کرد
و این شاه حسن بیگ ولد میرزا شاه بیگ ارغون است که چون حضرت
گیتی ستانی فردوس مکانی قندهار را ازو بزور گرفتند او بجانب تته و
بکر افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش در آورد چون موکب
همایون بقصبهٔ لهری فر نزول یافت منشور عالی بسلطان محمود فرستادند
که آمده احراز سعادت آستان بوس نماید و قلعه را بملازمان
درگاه سپارد او معروض داشت که من نوکر میرزا شاه حسنم تا دام
که او بملازمت نیاید آمدن من در آیین نمک خوردن پسندیده نیست
و بی رخصت او قلعه سپردن هم سزاوار و امثال این تشنیعات ناسزا
نمود و آنحضرت او را معذور داشته میر طاهر و میر سمندر که از ملازمان معتمد بودند
پیش میرزا شاه حسین بتته فرستادند و بمواعید عنایات شرف امتیاز بخشیدند
میرزا شاه حسین فرستاده‌ها را بآداب دید و شیخ میرک که نقاوهٔ اولاد شیخ پوران
بود و جماعهٔ ارغون از قدیم بشیخ مذکور اراده و اعتقاد داشتند برسم رسالت با پیشکش
لایق مصحوب ایلچیان پادشاهی بدرگاه معلی فرستاد و عرضه داشت نمود
که ولایت بکر محصول کم دارد و ولایت جاجکان در معموری و آبادانی
و کثرت زراعت و بسیاری غله ممتاز است مناسب دولت آنست که عنان عزیمت

باتصواب مستطاب سازند و از او تصرف در آرند که هم سپاه و دولت را فراغت خواهد بود و هم ترا
بخدمت نزدیکی خواهم شد و دولت لبن قرین و سعادت همنشین آمد که
آنحضرت با نجدو و نزول اجلال ارزانی داشته و بمرور و تدریج دغدغه
از خاطر زایل کرده بسعادت رکاب بوس سرافراز خواهم شد و معروض
داشت که چون من بعز بساط بوس مستعد گردم باندک توجه حضرت
ملک گجرات در حوزه تصرف اولیای دولت خواهد در آمد و بعد از
انتظام مهام آن سایر ممالک هندوستان بدست خواهد افتاد
آن ناجوانمرد حقوق را بعقوق مبدل ساخته از در مکر و تزویر در آمده
سخنان راست نما را جلوه میداد آنحضرت میرزا هندال را بجانب پاتره
انجد و تعیین فرمودند تا پنج شش ماه خود در نزهتگاه لهری بسر برند
که شاید حاکم تته راه سعادت پیش گیرد درین اثنا بجهت سرانجامی
میرزا هندال بمورت اوبجد و پاتر تشریف ارزانی داشتند و
بمقدم دولت فزا پایه سعادت او را سربلند گردانیدند چون زمان ظهور
نیر اقبال و طلوع نجم جاه و جلال که زینت بخش جمال صورت و معنی
و حسن افزای کمال دینی و دنیوی است نزدیک رسیده اسباب حصول
این دولت عظمی و آثار وجود این عطیه کبری زمان زمان آماده میگشت
که بفیض قدوم آن نور پرور دایره دیده ها انتظار چندین هزار ساله

قدسیان عالم بالا روشنی پذیرد و شام امید زمانه از پرتو نور مقدم
آن وزره اکلیل خلافت ضیامی صبح سعادت گیرد آن بود که درین یورش
در خوشترین آنی و شریفترین زمانی بنهصد و چهل و هشت حضرت مهد
علیا قدسی اشیانی مریم مکانی را که فروغ عفت و طهارت و نور
سلطنت و ولایت از جبین مبینش مید رخشید بآئین پادشاهی و روش
بزرگی در حباله عقد در آوردند و جشن اقبال آراستند و از گنجینه
انعام نقد با برفرق روزگار ریختند و دلها را بنعیم دولت مسرور و معمور
ساختند و خواجه بحیری جامی درین امر سعادت پیرا کمال خدمت و
عبودیت بجا آورده از آنجا بهمعنان دولت و اقبال متوجه اردوی
معلی شدند و مدتی چند دیگر مخیم سعادت بود رفته رفته از بیدولتی
زمینداران گرانی غله و ویرانی ولایت روداد و پیوسته در خواطر میرزایان
که همرکاب و همعنان بودند اندیشهای سست و فکرهای نادرست که
در مشرب منافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذشت تا آنکه میرزا
هندال بموجب اغوای یادگار ناصر میرزا که پیوسته در باطن داعی
مخالفت بود بتحریک قراچه خان که از جانب میرزا کامران ایالت
قندهار داشت برخاسته بقندهار رفت و کس پیش یادگار ناصر میرزا
فرستاده از رفتن خود و طلبیدن او اعلام بخشید چون این خبر

بسامع قدسی آنحضرت رسید روز سه شنبه هیزدهم جمادی الاولی
نهصد و چهل و هشت بمنزل میر ابوالبقا تشریف برده صحبت بزرگانه داشتند
و باعزاز تمام خدمت میرزا پیش یادگار ناصر میرزا برسم رسالت فرستادند
که میرزا را از خطرگاه بمسلک مستقیم صواب آورد میر بآنجا رفته میرزا
را بسخنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیز از راه مخالفت باز
آورده بشاهراه موافقت رهنمونی کرد و بدین عقیدت و آئین
حقیقت خوانده از اندیشهای نادرست باز داشت و مقرر ساخت
که میرزا از آب گذشته ادراک ملازمت نماید و بعد ازین در پیشگاه
خدمتگاری و جانسپاری ثابت قدم باشد مشروط بآنکه چون هندوستان
فتح شود از سه حصه یک حصه ازو باشد و چون بکابل نزول اجلال واقع
شود غزنی و چرخ و موضع لوهگر که حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
بوالده میرزا عنایت فرموده بودند باو تعلق گیرد و روز چهارشنبه
میر خدمت رسالت بتقدیم رسانیده مراجعت نمود مردم بکر از رفتن
میر واقف شده جمعی را بسر کشتی فرستادند و بر میر تیرباران کردند
زخمی چند کاری بمیر رسید روز دیگر ازین عالم فانی بعالم بقا پیوست
حضرت جهانبانی را ازین واقعه غم اندوز رقت تمام روی داد
و تاسف عظیم فرمودند و بر زبان حقائق ترجمان گذشت که از مخالفتهای

و سرکشیهاے برادران و حق ناشناسی نمک پروردها و بدبندی یاران و دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت و چندین کلفتهاے روے نمود همه یکطرف و واقعه میر یکطرف بلکه آن حوادث طرف این نمیتوانند شد و احق بزرگی همین قدر بود که از روے قدرشناسی فرمودند لیکن چون در ذات مقدس حضرت جهانبانے خرد دوربین و عقل حق شناس ودیعت نهاده دست قدرت بود در چنین مواقع که لغزشگاه بزرگان دین و دولتست قرین عقل کامل بوده برضا و تسلیم گرائیدند و هرآئینه در امثال این سوانح دانش ربائی که بسا مردم را پاے صبر از جاے میرود و هوشمند خدا پرست با عقل خداداد مشورت فرموده برضا گرایدو اگر بواسطهٔ هجوم عوام و استیلاے طبیعت باین نزهتگاه نتواند رسید جزع و فزع که شیوهٔ دلبستگان عالم صورتست گذاشته به تنگناے شکیبائے درسازد بحمد الله که آنحضرت اگرچه بمقتضاے بشریت در اول حال قدرے مغلوب احزان و هموم شدند لیکن برهنموئے عقل کامل بطرزے که بالغ نظران خداشناس در گلستان رضا و تسلیم گلدسته بند میوه چین باشند بسوانح کونی شرسندگشته هیچ درا و در تقدیرا یزدی دانسته و بدیدهٔ حقایق بین

تماشاگر شقایق این حدایق شدند بعد از پنج شش روز این سانحهٔ عجب بخش یادگار ناصر میرزا از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت جهانبانی دریافت آنحضرت او را بروابط مهربانی پیوند روحانی دادند

فرمان شاه طهماسب بحاکم خراسان

فرمان همایون شرف نفاذ یافت که ایالت پناه شوکت دستگاه شمساً للایالة والاقبال محمد خان شرف الدین اوغلی تکلو لله فرزند ارجمند ارشد و حاکم دار السلطنه هرات و میر دیوان بانواع اعطاف و الطاف شاهی سرافراز گشته بداند که مضمون واجب العرض او که درین ولا مصحوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه قراسلطان شاملو روانه درگاه دولت پناه نموده بود در تاریخ دوازدهم شهر ذیحجه رسید و مضامین فرخنده آئین آن از آغاز تا انجام واضح و لائح شد و آنچه درباب توجه نواب کامیاب سپهر رکاب خورشید قباب گوهر دریاے سلطنت و کامگاری دوحهٔ چمن آراے فرماندهی و جهانداری نور عالم افروز ایوان سلطنت و جلال سرو سرفراز جویبار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن شوکت و عظمت ثمره شجره خلافت و نصفت بادشاهی برین و بحرین نیر عالمتاب فلک کامرانی پدر بلند قدر اوج خلافت و جهانبانی قدوهٔ قبلهٔ

سلاطین عدالت آئین مهتر و بهتر خواقین صاحب تمکین شهریار عالی نسب تخت سروری پادشاه والاحسب مالک عدل گستری خاقان سکندر نشان جم جاه عالیشان سلیمان تخت نشین سلطان صاحب هدایت و یقین جهانبان صاحب تاج و تخت صاحب قران عالم و اقبال و بخت نور چشم سلاطین روزگار تاج فرق خواقین نامدار المؤید من عند الله نصیر الدین محمد همایون پادشاه خلد الله تعالی بغره حسب الامال یوم المال نوشته بودند چه گوید که چه مقدار سرور حضور روی نمود سه فرده اسے پیک صبا گر خبر مقدم دوست + خبرت راست بود ای همه جا محرم دوست + باشد آن روز که در بزم وصالش یکدم + بنشینیم بمراد دل خود همدم دوست + اقدام بے ملال و توجه آن پادشاه فرشته احترام را غنیمت عظمے دانسته بداند که بمشتاق آن خبر خجسته ولایت سبزوار از ابتدای حمل توشقان ئیل بدان ایالت پناه مرحمت فرمودیم داروغه و وزیر خود را بدانجا فرستد که مالواجبی و وجوهات دیوانی آنجا را از ابتدای سال حال تصرف نموده بمواجب لشکر ظفر اثر و خود و رایات خود صرف نماید و بدستوری که درین نشان مذکور شد مفصل بتفصیل در روز برد و عمل نموده از مضمون مطاع تخلف ننماید و بالتمهید کس از مردم

عاقل روزگار دیده که یک اسپ کتل و استر رکاب و یراق در
خور آن داشته باشد تعیین نماید که باستقبال آن بادشاه صفا حسب
اقبال رفته با صد راس اسپ بد و که از درگاه معلی مع زین طلا جهت
آنحضرت فرستاده شد و آن ایالت پناه نیز از طوایل خود شش
راس اسپ بد و آسوده خوشرنگ قوی جثه که لایق سواری آن
شهسوار معرکه دولت و کامگاری بوده باشد انتخاب نموده و
زینهای لاجوردی منقش با عباهای زربافت و زردوزی که لایق
اسپان و سواری آن بادشاه جمجاه باشد بر بالای اسپان
مذکور نهاده هر اسپ را به ملازم خود داده روانه گردانید و کمر شمشیر
خنجر خاصه شریفه که از نواب کامیاب مغفوری مرحومی علیین آشیانی
انار الله برهانه شاه بابام بنواب همایون مار رسیده و بجواهر نفیس
لطیف مکلل بود مع شمشیر طلا دکمه مرصع جهت فتح و نصرت و شگون
آن بادشاه سکندر آئین فرستاده شد و موازی چهار صد توب
مخملی و اطلس فرنگی و یزدی مرسل گشت که یکصد و بیست جامه جهت
خاصه آنحضرت است تتمه جهت ملازمان رکاب ظفر انتساب آن
کامیاب و غالیچه مخمل و دو خوابه طلا بافت و مسند تکیه کرکی استر اطلس
دو زوج قالین دوازده ذرعی کوشکانی خوش قماش و دوازده

چادر قرمزی سبز و سفید فرستاده شد بطریق احسن رسانند و در
اشربۂ لذیذه و لطیف سربراه نموده با نانهاے سفید که با روغن
و شیر خمیر کرده باشند و رازیانه و خشخاش داشته باشد تکمل نموده
جهت آنحضرت میفرستاده باشند و جهت مقربان مجلس عالی و دیگر
ملازمان فرداً فرداً ارسال می نموده باشند و آنچنان قرار دهد که
فردا در منزل و مقامی که نزول نمایند امروز چادرهای لطیف
و سفید و منقش و سایه بانهاے اطلس و زر دوز و کار بخانه و مطبخ و جمیع
کارخانهاے ایشان مرتب ساخته نصب نمایند که در هر کارخانه
ضروری آن مهیا باشد چون ایشان بدولت و اقبال نزول
فرمایند شربت گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته و ببرف و یخ سرد
کرده بکشند و بعد از شربت مربا های سیب مشکان شهد هندوانه
و انگور و غیره با نانهاے سفید بدستوریکه مقرر شده حاضر سازند
و سعی کنند که اشربه تمامی در نظر آن سلطنت پناه دارند و گلاب و
عنبر اشهب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با اشربه
مقرر دارد که میکشیده باشند و ایالت پناه قزاق سلطان حمارت
ماب حیدر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از سه روز
که آن پانصد کس رفته باشند باستقبال فرستد و در آن سه روز

امیران و لشکریان مذکور را رنگ برنگ بنظر درآورده و اسپان توپچاق و تازی مقرر دارد که ملازمان خود بدهند که هیچ زینت سپاهی را از اسپ خوب بهتر نیست و مردپای آن هزار کس نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند و چنین قرار دهند که چون این امرا بملازمت آنحضرت برسند زمین خدمت و عزت بلب ادب ببوسیده یک یک خدمت نمایند که در سر سواری و غیره ناگاه میانه ملازمان امرا و ملازمان آنحضرت گفت و گوی واقع نشود و هیچ وجه از وجوه آزردگی نوکران بادشاه نرسد و در وقت سواری و کوچ لشکر امرا از دور دور فوج خدمت کنند و نوبت کشیک یکی بهر از امرای مذکور که باشد در نزدیکی های محلی که قرار یافته باشد نزدد نمایند و کشیک خدمت در دست گرفته نوعی که در خدمت بادشاه خود کسی خدمت نماید خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه باشد منظور داشته بعمل آورند و بهر ولایت که برسند همین فرمان را بوالی آن ولایت نموده مقرر دارند که آن امیر خدمت نماید و مهمانی بدین دستور بظهور آورد که مجموع طعام و حلاوه و اشربه کمتر از یکهزار و پانصد طبق نباشد و خدمت و ملازمت آن سلطنت پناه تا مشهد مقدس معلی هرگی تعلق بدان ایالت پناه دارد و چون

امرای مذکور بملازمت رسند هر روز یکهزار و دویست طبق طعام الوان
که لایق خوان پادشاهانه باشد در مجلس عالی آن پادشاه گرامی
کشیده شود هر یک از امرای مذکور در روز مهمانی خود نه راس اسپ
پیشکش نماید که سه اسپ خاصگی باشد و دیگری با سپه معظم محمد بیرام خان
بهادر داده شود و پنج دیگر امرای مخصوص هر کس لایق باشد
بدهند و نه اسپ تمامی از نظر خجسته اثر گذرانند و ذکر نمایند که کدام اسپ
از نواب کامیاب است و هر یک که قبل ازین ذکر یافته باشد که از فلان
و فلان امیر باشد بگویند که آن حکایت هر چند باید نماست لایق خواه
بود و بد نخواهد نمود و بهر دستور که مقدور باشد ملازمان رکاب ظفر
انتساب را مسرور دارند و آنچه نهایت غمخوارگی و یکجهتی باشد بظهور
آورند و خاطر آنجماعت را که از گردش روزگار ناهموار بقدر غباری
دارد بدلداری و غمخوارگی که درین نوع اوقات لایق و خوشنماست
مسرور گردانند و این دستور همه وقت منظور باشد تا بحضور ما رسند
بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب ما معمول خواهد گشت بعد از طعام
متصرفات حلاوه و پالوده که از قند و نبات طبخ نموده باشند و
در باهای متنوع و دسته خطای خاصه که بگلاب و مشک و عنبر اشهب
معطر باشد بمجلس برند و حاکم ولایت بعد از مهمانی و خدمات مذکوره

خاطر از ولایت انجا جمع نموده تا بدار السلطنه هرات هر که رفیق خدمت
و ملازمت بوده باشد دقیقه از دقائق خدمت و ملازمت نامرعی
نگذارد و چون بدوازده فرسخی ولایت مذکوره رسند آن ایالت
پناه یکی از اویماق کاردان خود را در خدمت فرزند اعز ارشد
سعادت یار گذارد که از شهر و خدمت آن فرزند خبردار باشد باقی
لشکر ظفر اثر از شهر ولایت و سرحدها از هزاره و نگدری و غیره تا سی
هزار کس که بشماره صحیح رسد از ملازمان کوکی ایالت پناه آنرا همراه
برداشته استقبال نماید و چادر و سایبان و اسباب ضروری از
شتر و استر قطار همراه ببرد چنانچه اردوی آراسته بنظر سعادت اثر
پادشاه درآید و چون بملازمت آنحضرت سرفراز گردد پیش از جمیع
حکایت از جانب ما دعای بسیار رساند و همان روز که بملازمت
ممتاز گردد تبرک و قاعده لشکر وارد و نزول نماید و آن ایالت پناه
بخدمت ایستاده در خدمت جهانی طلبیده سه روز در آن منزل
مقام کند روز اول جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره که اطلس
و کمخاهای یزدی و دارائی های شهدی و خافی باشد مخلع سازند و جمیع
را بالاپوش مخمل بدهند و هر نفر از لشکریان و ملازمان و دولتیان
تبریزی یوم الخروج بدهند و طعامهای الوان بدستوری که مفصل

شده سرِ راه نمایند و مجلس ملوکانه بر آرند که زبانها بتحسین آن
گویا باشد و آفرینها بگوش عالمیان رسد و تفصیل لشکر ایشان
داده روانه درگاه عالی نمایند و مبلغ دو هزار و پانصد تومان
تبریزی از تحویلات سرکار خاصه شریفه که در دار السلطنه مذکور میرسد
بازیافت نموده صرف ضروریات نمایند آنچه نهایت بندگی و خدمت
باشد بجا آن منت داشته بظهور آورند و از منزل مذکور تا شهر بجهار
روز بیایند هر روز مهمانی طعام بدستور روز اول بکشند و باید که
در هر مهمانی اولاد و عظام آن ایالت پناه مانند چاکران و خدمتگاران
کمر خدمت بر میان بسته آداب ملازمت بعمل آورند و بشکر آنکه این
نوع پادشاه که هدیه ایست از هدایای الهی مهمان باشنده در ملازمت
و خدمت آنچه نهایت تردد باشد بجا آورند و تقصیر ننمایند که
هر چند انواع جانسپاری و خون گرمی نسبت بآنحضرت بتقدیم رسانند
آورند پسندیده تر خواهد بود و چون فرو الشهر خواهند رسید مقرر داند
که اهر روز درون باغ عیدگاه سیرخیابان چادرهای درون
اطلس قرمزی میانه کرباس سطبی و بالاهی منقالی اصفهانی که
درین ایام اهتمام داده عرض نموده بود ترتیب دهند و ملاحظه نمایند
که هر جا خاطر عاطر آنحضرت مسرور باشد و در هر گل زمین که در آب وجود

و لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد رضا جوی بوده در خدمت
آنحضرت دست ادب ملازم وار بر سینه نهاده پیش رود و عرضه
نماید که آن اردو و لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب کامیاب ست و خود
در راه و سر کوچ دمبدم خاطر اشرف را بهمزبانی که در کمال استحکام باشد
خوشوقت سازد و خود از منزل مذکور که فردا بشهر خواهند آمد رخصت
طلبیده متوجه ملازمت فرزند گردد و صباح آن فرزند اعزار شده بعز بیعت
استقبال از منزل بیرون آورد سر و پایی که در نوروز پار سال بدان فرزند
ارسال داشته بودیم پوشانند و یکی از سفید ریشان و ادجاق تکلو که پسندیده
و معتمد آن ایالت پناه باشد در دار السلطنة مذکور گذاشته فرزند
مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه قزاق سلطان
را در خدمت نواب دارد و چادر و شتر و اسپ گذرانند که چون فردا
نواب کامیاب سوار شده ندارد و نیز کوچ کند و ایالت پناه مشار الیه
بدرقه باشد و چون فرزند مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع
لشکریان لبان سقر سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک
آن بادشاه عظمت دستگاه رسند چنانچه میان ایشان یک تیر پرتاب
بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته التماس نماید که بادشاه از اسپ
فرود نیایند اگر قبول کنند در ساعت بازگرده و فرزند به خورد ابرا

از اسب پیاده ساخته بتعجیل روانه گشته ران در رکاب آن پادشاه
سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت و حرمت و عزت انچه مقدور
و ممکن باشد بظهور آورند و اگر نواب کامیاب قبول نفرمایند و پیاده
نشوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرود آورند و خدمت کنند اول
آنحضرت را سوار کرده دست بادشاه را بوسه داده فرزند مذکور
را متوجه سواری سازند و بدستور سوار گردانند و متوجه اردوی
خود و منزل و مقام مقرر شوند و آن ایالت پناه خود نزدیک فرزند
مذکور در خدمت بادشاه باشد که اگر بادشاه سخنی و حکایتی از فرزند
ارشد استفسار نمایند و آن فرزند بواسطهٔ حجاب جواب آن چنانکه
باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید در منزل
مذکور آن فرزند بادشاه راهنمائی نماید بدین دستور که چون جای شکارگاه
نزول نمایند فی الحال سیصد طبق طعام الوان بطریق
ماحضر مجلس بهشت آئین آورند و بین الصلوتین یکهزار و دویست
طبق طعام الوان بر طبقهای لنگری که مشهورست بمحمد خانی و دیگر
اطباق چینی و طلا و نقره سرپوشهای طلا و نقره بر روی آن خوانها
نهاده بمجلس آورند و بعد از آن مربیات لذیذ انچه ممکن باشد و
حلاوه و پالوده بکشند پس هفت راست اسپ لایق و رعنا از طویله

آن فرزند ارجمند جدا نموده جلهاے مخمل و اطلس پوشانیده و
تنگ قصب بافی ابریشمی بر جل مخمل منقش و تنگ سفید بر جل مخمل
سرخ و تنگ سیاه بر جل مخمل سبز بکشند و باید که حافظ صابر قاق
و مولانا قاسم قانونی و استاد شاه محمد سرنائی و حافظ دوست
محمد خافی و استاد یوسف مودود و دیگر گوینده و سازنده مشهور
که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه بادشاه خواهند
بهیوقت بنغمه و ترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند و هرکس که
قابل آن مجلس تواند بود در خدمت از دور و نزدیک بوده باشد که
بوقت طلب حاضر گردد و اوقات خجسته ساعات ایشان را بهر نوع که
توانند شگفته داشته باشند و دیگر شنقار و باز و چرخ و باشه و شاهین و
بحری و آنچه در سرکار فرزند و آن ایالت پناه یا اولاد بوده باشد
پیشکش نمایند و ملازمان ایشانرا تمام خلعتهای ابریشمی از هر جنس
و بهر رنگ علیحده علیحده فراخور آنکس از الوان مخمل و خارا و تکمه کلابتون
و طلا بافت بپوشانند و چون بمنزل خود روند و ملازمان ایشان را
بنظر خجسته اثر آن فرزند ارجمند درآورند آن فرزند بخلق کریم که میراث
آبا و اجداد اوست بدیشان معاش نموده بهر یک از ایشان جامه اجدا
سپرو سرو پا و اسپ فراخور هر کس بدید انعام زیاده از سه توقوبان

نیا شد و دوازده تقوز پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس و کمخابی فرنگی و یزدی و تافته و شاهی وغیره که بغایت لطیف باشد و سیصد تومان زر نقد درسی کیسه با قماش مذکور بکشند و بلشکری بهر نفری سه تومان تبریزی که ششصد شاهی باشد بدهند و سه روز در سیر خیابان و کارزگاه سیر سیفر نموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر که منزل پادشاهی است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمایند که محترفه اصناف چهار طاق بندی و آئین شیرین بندند و بهر صنعتگری یکی از امرای مذکور را شریک سازند تا بتعصب یکدگر هر صنعت و شیرین کاری که دانند بعمل آورند النسب آنست که چون پادشاه آن مرز و بوم را القدوم فرخنده منشرف ساخته اول بشهری که آن نور چشم عالمیانست بوجود خود آنرا مشرف خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم خوش طبع و شیرین گوی که در شهر هستند در آورند که باعث سرور باشد روز سوم که ازین چهار طاق و خیابان شهر و صفا دادن چهار باغ فراغ خاطر روی نموده باشد چار چیان را در شهر و محلات و حدود و مواضع نزدیک شهر مقرر دارند که جار زنند که تمامی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان حاضر گردند و در هر دکان و بازاری که آئین بسته قالی و پلاس فراش انداخته باشند عورات و بیکها بنشینند و چنانکه قاعده آن شهر ست عورات آینده و رونده

در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی درآیند و از هر محله و کوچه صاحبان نغمه بیرون می آمده باشند که در بلاد عالم مثل آن بنا شد تمامی آن مردم را استقبال فرمایند بعد از آن بادشاه را بغیرت و ادب گویند که پای دولت در رکاب سعادت نهاده سوار شوند و فرزند در پهلوی آنحضرت چنانکه سر و گردن اسپ ایشان براه روند و آن ایالت پناه خود از عقب ایشان نزدیک میرفته باشند که اگر از عمارات و منازل و بساتین هرچه پرسند جواب دانسته و سنجیده عرض نمایند و چون بسعادت بشهر درآیند چارباغ را سیر فرمایند و در باغچه که در هنگام سکنا نواب همایون مادران بلده طیبه جهت بودن و خوب کردن و مشق و خواندن تعمیر یافته بود و بحال مشهورست بباغ شاهی نزول ایشان فرمایند و حمام چهارباغ را سفید و پاکیزه سازند و بگلاب و مشک خوشبو کنند که هرگاه میل فرمایند محل آسایش بدنی باشد روز اول فرزند بطعام دا فرمهانی نمایند و چون ایشان بفراغت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین و سلوک تمهید مهمانی کند که مذکور خواهد شد چون ایشان بشهر درآیند همان روز عرضه داشت نماید و روانهٔ درگاه معلی گرداند و مقرر شد که معزالدین حسین کلانتر دارالسلطنه هرات مردی خوش نویس صاحب وقوف تعین نماید که از روزی که آن پانصد کس استقبال نمایند تا آنروزی که

بشهر در آیند روزنامچه منقح نوشته به ثبت مهر آن ایالت پناه رساند
و جمیع حکایات و روایات بد و نیک که در مجلس گذرد بقلم گرفته بدست
معتمدان داده روانه درگاه معلی گردانند که بر جمیع اوضاع نواب همایون
مارا اطلاع حاصل شود و مهمانی آن ایالت پناه بدین دستور که طعام
و حلاوه و شیر و میوه سه هزار طبق کشیده شود و یراق ضروری که
مذکور بدین دستور سربراه نماید اول پنجاه چادر و بیست سایبان و
چادر بزرگ الاتیه که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود و با دوازده
زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت زوج قالی پنج ذرعی
نه قطار با بود و بیست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و دیگر اطباق
و دیگهای تمامی با سرپوش سفید قلعی کرده پاکیزه داشته باشد و قطار
استر و نقود زر در مهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نماید و امرای
مذکور را امر شده بود که مهمانی نمایند بدین طریق که طعام و حلاوه و پالوده
یکهزار و پانصد طبق بکشند و سه اسپ و یک قطار شتر و یک قطار
استر که آن ایالت پناه اول آنرا دیده و پسندیده باشد پیشکش
نمایند و حاکم غوریان و فوشنج ذکر شود در ولایت خود مهمانی
نمایند و حاکم باخرز و درجام مهمانی نمایند و حاکم خاف و ترشیز و
شناعه و محولات در محال سرای فرهاد و کنج فرنگی مشهد مهمانی نمایند انتهی

انتخاب از کلیات یغما

یکی از دوستان نگارش یافته است

امیدگاها فسرده بازگشت سرکار و ہمراہان آویزۂ گوش و پیرایۂ ہوش افتاد
پاک یزدان را بدین نوید کہ خوشتر از زندگانی جاوید است چہ سود درگاه
نیاز آمده برامش و آرامشی بیرون از چنبرۂ اندازه و گران انباز شدم
دریافت ہمایون بزم مینو نمونہ اجازت سپہ بے سپار سامان دربند بودم
و بدین اندیشہ خرسند کہ ہمی دو لقرۂ بیدار و گفتار یاران زهر هم گوارش
فتنہ گیر دیگر بستہ غم کہ از کوب دگرگونہ جدائی پاسی فرسودہ بیمار بود
گزند پستی پرور گردن افراز و سربلند گردید یکی از یاران کار آگاهم
در گذارگاه فراز آمد و باز پرسید کہ ازین بلند پرواز سپہر اندازت
آہنگ کدام شاخ است و درین ہنجار باد کردارت اندیشہ کدام
شاخ گفتم بسوی خجستہ دیدار بزرگ استاد خود یار گویانم و بکوی
راه سپردن خویش بار جویان گفت آری - ہمچنان برو کہ زیبا میروی
ولی سرگذارش اینکہ از راه رسیده و تازه رخت از پشت را
انجام پیشگاه کشیده باری شب بسپاری و شبگیر رو بسپاری کجاش

نیروی انجمن فیروای هست و بود و گفت و شنود تو با من باشد اکرام ورزش بخود بازمانی ولگام بازگردانی تا آسوده گیهای کاه را چاره سازد فرسوده گیهای راه فرماید بکیش من و پیش خرد خوشتر نماید پندش استوار دیدم و تلخش شیرین گوار کار بند آمده راست چون خویش برگشتم بخواست بار خدای و رهنمونی فرخ اختر فرد با همگاهان کام سپارده کام گذار همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون سربلندی خواهم شد گرامی سرور والاگهر حاجی را ازین خاکسار ستایش و درودی پاک از آلایش نیتال و تر فروشی که شیوه زبان بازان است و پیشه نیرنگ سازان بر سر دده جداگان نامه را بوزشی

لابه آویز در خواهند

یکی از فرزندان خویش نوشته

گرامی فرزندا نامه همراهی سرباز رسید مژده تندرستی شکسته روان را برامش انباره آورد و درباب جعفر مهرجانی و کان جستن داستانی گزاف است و گفتار آن نسنجیده سراسر سردی همه لاف هنگامیکه با سرکار حاجی سید مرزا در کلاته و هنوکار میکردیم و هر کس را بار میدادیم شبی او را خواستیم و بنزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین دگرم که مار را از سوراخ کشیدی و مرغ از شاخ سخن نماراند هم دافسونها خواندیم

مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بشست آید یا سخنی که باز گفتن توان
از لب یاوه سرودش در گوش نرفت و چیزی که در ترازوی پذیرش
سنگی داشته باشد از گذارش بی هست و بودش پسند دانش و هوش
نیفتاد و سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش ازین از هم بلوچ بی راه
بی بسیار سامان یزد بودم نزدیک پسین روزی از دورم چند
کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشنده خاکی زرد رنگ بر دامان
ماهوری بلند دیدم بگمان اینکه کانی باشد و این خاک از آن سنگ
نشانی مشتی برگرفتم و در یزد نزد مردی زرگر بردم که این را در گداز
آزمون کن و بر رازانم از در راستی و درستی رهنمون شو مرد زرگر
بستد و برفت و هر هنگام جویا شدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
جست سرانجامم دل از امروز و فردای او به تنگ آمد و مینای
امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر بیباک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه بیابانک پیش پس از روزگاری دیر بازم
پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است بمانا کان زر باشد بیشترش
وا دستش ده که این اندک نمود بسیار است و این مشت نمونه
خروار بس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان
نهادم و سر در بیابان شعر

بیسر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم　　بارگی شاه شد گردن ما در کمند

سنگی نماند که از آبله خون خیز گامهم بر او رنگی نخاست و خاری نبود
که از پی سپار پهای من گلناری نشد این پایه تکاپو و جوشش
و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرورد جز رنج روان سودی
و از آن افروخته آذر که دیده فروز درویش و توانگراست جز دودی
بچنگ و چشم نیفتاد گل پویائی خار آورد و گنج جویائی مار شکسته دل
و گسسته امید بسر گشتم و چون وابستگی بود روزی دو چاره خستگی
و درمان تشنگی کرده بر گشتم باری کما پیشم باز زندگی و دوندگی گرفت
در فراز و نشیبهای آن کوهساران نخجیر وار و مرغ آسای شیوه جستن و
پرندگی بود و همچنان با رمانهٔ آرزو در تکاپوی سیمرغ و شاخ آهو ماندم که چنین
در راه جویائی و پهنه پویائی رگها گسستیم و استخوانها شکستیم همه آب
بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن شد مرا خود دل دردمند است
ریش تو نیز دم مزن بر سر ریش نیش این بگفت و آهی سرد از سر درد
بر آورد و اشک بیچاره رنگ بر گونه کهرباگون فرو ریخت و دست
بر نائهٔ آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی دان و
بنیاد و بن از سر این همه بیداستی گفتنش بیهوده پیداست تا آنکه پرورد
آن خاکی از چه خاست و بدین شوره بوست که دیوار زیر و مردم

بی باکش در غریو است چهر و رنگ از چه رست گفت این دهستان
در آن کشور افسانهٔ مرد و زنست و انجمن آرای هر کوی و برزن
پیمبر هم از پی این راز نگفته و کان نهفته که بیانم گیرند و بر یونزش
که بر گمرهی و بی آگهی کار بندم در پند بند سرانجام کار بکنند و کوب
انجامد و شمار پیوند و چوب مرغ سازم اگر بسیج گشتند و دد آسا
سجا هیچ ساز سامان آن مرز بنازم و بسیج بهشت آیین کشور
را کام از کام بندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بدین
هنجار شنیدم دست از او باز داشته هست و لودش باد انگاشتم
و گفت و شورش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردارش پیچ و پیچ است
پیچ و پیچ گاهی راست نگوید و گاهی درست نپوید آن نیست
که باده در آبها و گزاف سرایی‌هاست او بر آن گرامی فرزند آشکار
نباشد چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی نسنجیده
بسرکار خان کردی کان از جان نشنید لیشید بازگفتی خامه سکاری
تا چند سخته خواری تا کی

با سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

سکاری بد فرجام ست و شماری زشت سرانجام زنهار زنهار بیان
درویش کردانی و نوانی سرکار خان را پیوند هر از این اندیشه

درکسل و خود را ازین دریاے کشتی شکن بپاد بانی دانش برکران
کش که ازین گون خرکان زر خواستن درخواه سیم و از سنگ
سیاه است و خواهش مهره از مار چوبه گیاه مبادت بر آنچه گفتم سنجار
کوتاهی افتد که بی سخن کوب تباهی خواهی خورد و تا رستاخیز آلوده
رو سیاهی خواهی ماند زندگی پاینده و پایندگی فراینده باد

یکی از محبان حقیقی نگارش داده است

شنیده ام جهان دانش و مردمی حاجی ابو القاسم فرخجسته دیدار ارزانی
داشته اند و گردن و دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که
دلهای خسته را نوید ست و درهای بسته را کلید سیاهی سهلان
سنگ گذاشته با مدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذار و لویه
شمار بودم از آن پیش که رخش بدرگاه و رخت بفرگاه رسد
فرستادهٔ بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود باز پیرد
پینه پوزش شک دیدم و بارهٔ سرکشی لنگ بی سخن پذیرش فرمان را
راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشاگال آن خرم چمن پیشعر
فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود که پیش آرزوی بیدلان کشد دلوا
هر شبنگاهم از بزم مینو آیین سرکارش فرمان بازگشت افتاد و نماز اندیش
و نیاز انگیز گوهی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل پنجم نه گلچین

گنجینه دارم نه گنجینه شکار بی هیچ اندیشه و گمان یادداشت زابستان
دیده و بنیاد بر نورش منه که دیده در راه و از چشمه است سفید است
اگر فرمان دهی نگارنده آن بستوخیهای خامه اگر چیزی از سیان اندا ختة
یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست و بی هنجار بر داخته باشد
در خور د آگاهی و توان خود درست و بیش از آنکه ترا در گمان
گنجد و تراز وی اندیشه این و آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد
٭ زندگانی فزون باد ٭

انتخاب از کلیات غالب

خواستاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نورد نیرنگ گردش رنگ به نوی نوید
که چنین رونمای نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در این
شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین کار پیکرارایان دیده ور را آنمایه
بیخودی روی آورده و آنگونه فروماندگی دست بهم داده که اگر رستخیز را
همه آن گیری که در پیکرکده ها پای پویه بانامی را برفتار آورد
پیوند روی نیاز زمانی و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسست همانا
از نگارخانه آن کارنامه مینو بازنامه خواهم که نشاد روان نشیمن ناز است
و آرامشگاه پری پیکران را از سرگذشت شهریار انست و سرنوشت
روزگاران ورنه این نی بی نوا که مرغ دست اموز دستانسرائی
بر وسعه دیوار پیکرستان زمزمه سنج چرا استی من که از تباهی دانش و
و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش و دل اندیشه بر نتافتمی و تا خود
را به بهشت از سوهان تیزی گام آبله سائی و درین کوه به پیاله داغ
پلنگ شوربه پیمائی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه

چون زنبور خانه رخنه های بهم پیاپی را انشا نگاه و دیده چون دلفریبای
پروانه خوبانه هاے قره در خساره بهم سوز را فزود آمد بجای اینک
در پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکره
نشستن جای خداوندان اورنگ وافسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان
که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل دست سائی و گلچین گزند
نشانها شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم و دلاویزی
پرچم نشانهای لشکر کشان کشور کشای پیش کش مارا که بگفتار لشکر
و کشور بند از زبان نگشائیم سخن در انست که درین ستوده آئین
راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده روزبه هوای اوسپی است
خوشادانا دل هنر دستگاه فرخا کردار گذار کار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه بافر و فرهنگ جوادالدوله سید
احمد خان بهادر عارف جنگ آن که خامه را در نگارش افسون زنده
کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را
زندگی جاودانی داد پیوند خویشی گسستگی با خویش از خویشی تری به ابتحتی
استوار شده فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهرپاره
آشکار شده باهمگنانش دلیست از فرزانگی به آئین مردمی دانا و بالشش
پیمان مهری است از دلنشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته

بر دو سودگی تار و پود و پیوند کهنه خویشتن از گهرهای گسسته خنده دانداں
نما داشت بدست یاری این گرامی هنرور جامه خسروی و پیرایه نوی
یافت ازاده هرد و هنرور کارگزار را هم آفرین که تا در هزا سپهنای فرخنده
گزارش که جز گزاردن که دار بیشینیان وافزودن آگاهی پسینیان شیوه
نداشت پای گزاشت ازان دست سخن راند که هم پیشینگان سپاس
نهاده و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورد
گنوته غالب پلیکنه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون
دارد هم اکنون بنزد خویشتن از نیامدگان دور نیست و آینده پیداست
که خود از رفتگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که آورده شد
و به نمودارهای این نشان که انگیخته اند در گزارش پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در گزارشهای و آذین خوانی با آیندگان هم
نواست گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را
به شنودن آوازه دیرمالیست و زود بپای پاسخ است و آیندگان
را به سرودن زمزمه زود بیائید و دیر بمانید فرخ شاد هم که نگارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی به فرخی
انگاه نازم و شادی و تیره اندران هنگام روا باشد که روان دستگیر
اندیشه بر روشنائی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدی است گرایوه

دشوارگزار پندار پیدائی را از میانه برکرانه ره سپرد و مرا زین شاه
راه بیالا دوی بر در میخانهٔ نیستی فرود آورد بو که از می مرد افگن
ان چمنستان پارهٔ به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن بادهٔ روشن
انبوهٔ نمایش از دار زوال ز بهم پاشد و نمودهای بی بود از پیش نگاه
برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوئی نه از مستی نامی
ماند و نه از هستی نشانی

غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس　　کنجی گزینم و بپرستم خدای را

انتخاب از سه نثر ملا ظهوری

نثر اول

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنورس سرالبستان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذاب البیانند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده و خوش نفسان چمن نشاط که بسبط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسانند که گل ترانهاے تر از شاخسار صوت و صدا و مانیده محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیانش بنهک تار طنبور ترکان در شکرخند جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز و بلبلان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز

مثنوی

درین بستانسرا افگنده غلغل	سخن گردید گلبن نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم دهن کرد	نفس را دلکش ساز سخن کرد
بضبط نغمهٔ اسرار پرداخت	ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت
رباب از مغز راز آمد بگفتن	شدش خشک از غم او پوست بر تن
گل داغش کسی را رسته از شاخ	که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چو نی آنکس نفس در نغمه افگند | که از کاهش سراپای خود آگند
چو از درویش شود پشت دوتا چنگ | دود دل تارهای ناله در چنگ
پر از خالی پرند از نغمه دوست | ببین دف را که چون بر سینه دو پوست

درود با ساز و برگ بر نوازنده امتنان که قانون دین بمضراب هدایتش پر صداست و صلوات پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که به یکشتی ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زاست رباعی

سلطان رسل که جمله را تاج سرست | قانون بقا طفیل او نغمه گرست
در چار حد از شعبگی او زده دم | هر کس ز دوازده مقامش خبرست

اما بعد مژده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان همم مریخ حشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خلیل نوال یوسف جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش | فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دهم شمشیر جرات | دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلیل کعبه دل زو مباهی | بر و صادق ثنای قبله گاهی

چنین تارک پی افسر که دارد / شهنشاهی جز او دیگر که دارد
اگر بد مست عیشستان ز جامش / وگر رزمست رنگین از حسامش
ز عدلش گو ی عدل دیگران چیست / باو نازد لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی / میان عدل او تا عدل کسری
ز بیداریش خواب امن نبالش / بچشم پاسبانش کرد بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر / ز گرزش فرق قهار اسپینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب / کمندش را نخ از گیهای مجذوب
مه نو حلقه در گوشش رکابش / یکی از تیره داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سرانگشت / شود تسبیح ساز از مهره پشت
بر انگیزد بهر جانب که لشکر / بگیرد گرد روی راه صرصر
بکین چرخ گر رخ بر فروزد / نگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطره در بحر نگنجد / ز خلقش نفحه در غنچه نپیچد
سخنهایی که نشنیده شنیده است / فراست را تو گویی آفریده است
خبر از راز پنهانیش دادند / سواد خط پیشانیش دادند
دعایش گر نگردد با اثر رام / اثر از دم رمد چون وحشی از دام
بجانها تخم مهری کشت از آن دست / که در هر سو صد انبار دلش هست
بمهر از مهر ورزان بر سر آمد / عرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناهست | برای حسن هم امیدگاهست
دماغ از تار موی او تتارست | نگه را باغ روی او بهارست
شهد خوره هر طرف دامی ز تارش | کزان رو پرتوی گردد شکارش
ادب در پیشگاهش پیشکاری | جبینش را حیا آیینه داری
بزیر قصر قدرش در تماشا | سر پشت عقل دست بالا
خلایق جمله مفتون هوایش | و کیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی | دهد ما را برای ما رواجی
دهد صد بحر و کان را حاصل از دست | نیارد داد اما یکدل از دست
کسی را زیبد انداز نثارش | که باشد عالم جان در کنارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه بسم الله
خنیاگر پرویز یار بد ترانه بهر که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش
محنت و غم می مالند بتشمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و
دامان و بنسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بتوفیق
زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجارهٔ دعایش
صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قضا را امضای حکم
نافذش در کار و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر صائبش بر کنار شمال گلشن
وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار

بر خاطر نشانیدن جز قتل بدعهدان جلاد اجل با شحنهٔ غضبش
همسوگند بوده کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند
نغمهٔ قانون عدالتش ملک نواز و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم گداز
سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن رزمش اجل در خون فگن پلنگش رم
آهو ربا بزمش جام بر جم پیما آب تیغش آتش خرمن زندگانی
باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر خنجرش
ماهی دریای ظفر اگر سعی بمعاضدت مرحمتش چست و شکست هنر
بمومیای تربیتش درست گوهر در نظرش بقدر تر از ریگ بصحرا
و عده‌اش بوفا نزدیک تر از موج بدریا باستعارهٔ بحر کفش ابر را
دُر افشانی بوده تشبیه رخسارهٔ دلفروزش آفتاب را درخشانی
با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه و با علو قدرش بلندی سدره
پستی گیاه سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک جا بجا
خمیده در اندازه آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده بتعداد
فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن و ریگ صحرا
بانگشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی که بادراک زمان
ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند واجب و لازم است خصوصا بر ساکنان
عرصهٔ دکن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته

بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائده عیش و سرور
نشسته اند بنوازش روزگار دائره راکه مرکز دائرهٔ اصولست
مغز نشاط از پوست بدر چیده و بتارهای قانون که مسطر کتاب
نغمانست رقم عیش بر صفحاتِ احوال کشیده طنبور در شکار هوش
کمند تار بر دوش نی با حیای سور و رمیدن حلوی از کیل کاسهٔ
کمانچه گوشِ سامعه انبارِ نغمه تر از سازان هند بسنجیدن ترانهای
خرانگی ترازوی جنتر دبین درست و ورع پیشگان هوشیار مغز
بشراب خُمِ مندل سرمست بپاکوبی اصول و وستک زنی تال تارک انده
و ملال پامال و بنغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان
از نشاط مالامال ابیات

زبس در نغمه انگیزیست ایام ... بسر در قصد اگر ده گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت ... ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغِ دلهار است آهنگ ... که از بام و در ش هیر و یدآهنگ
هوا را از امتزاج نغمه آن حال ... که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست ... نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشی را در آورده با آواز ... بنورس شهریار نغمه پرداز
گر اکسیر سرور و سور سازند ... ز خاک پاک بیجاپور سازند

اگر برسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت
عزم و جزم که آیتیست در شان او و تشریفیست بر قد او کما ینبغی
قیام و اقدام نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مشکل ساز
و خط و تصویر که ذوفنونان عصر قرنها بمشق بی فرهنگی بر زانوی
جادهٔ جهد نشسته منشور هنر درست نموده کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان
شکسته اند باندک توجهی و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته و در
زبانها بتحسین خود سخنی نگذاشته شهنشاه هنرآفرین خواندنش
بیانِ واقعهٔ مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع خرد خرده
کار قلم بند نقش پردازیش و عقل رنگ آمیز صد قدار صورت
سازیش بجلاپردازی چشم کورسوادان بمیل قلم در سرمه سائی
و بنبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی خط بندگی
خطش در بغل چهره لاله رویان و تار دان سازش بر دوش
طرهٔ هرغوله مویان با توقیع خامه عنبر شمامه اش عطار در را چه چاره
جز سر بر خط فرمان نهادن و بمشاهدهٔ شاهد پردهٔ سازش زهره را
چه زهره غیر از پرده بدر افتادن نشتر هر حرف قلمش بانشاهٔ صفحهٔ دهر
رقمش منتسخ چهرهٔ مهر

مثنوی

زخطش سرمه پرور چشم دیدن   زسازش حلقه در گوش شنیدن

بفرق تاج او سوگند خورشید ‌ ‌ ‌ بتار ساز او پیوند ناهید

چکد چون خامه بردارد بانشا ‌ ‌ ‌ عطارد در دواتش قطره آسا

عروس صفحه را خطش نگاریست ‌ ‌ ‌ حروفش گرچه هر یک خود نگاریست

نقط بر حرفهایش دانه چیدست ‌ ‌ ‌ چنین دام نگه گیری که دیدست

کمر چون در فن صورتگری بست ‌ ‌ ‌ قلم از طرهٔ حور و پری بست

ز نقاشی برنگی چهره آراست ‌ ‌ ‌ که نقش ساده اش چین نماخواست

اگر بلبل کشد آواز بشنو ‌ ‌ ‌ دهد آواز را پرداز بشنو

نگیرد طائرش بر صفحه آرام ‌ ‌ ‌ نسازد گر بپایش مهر خود دام

ز گل چینان باغش فصل خورداد ‌ ‌ ‌ شگفته غنچها از جنبش باد

چو او کس صورت معنی نپرداخت ‌ ‌ ‌ بدعوی لیک چون مانی نپرداخت

هنرگو خنده ها بر لب بینبار ‌ ‌ ‌ زاشک غم بن مژگان نیفشار

هنرپرور بهی گوهر عزیزی ‌ ‌ ‌ که آمد سر زمان بی تمیزی

انچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست بتلافی آن گشاده تمنای ارباب هنر بپیرایهٔ التفاتش معشوق حصول و از اهل استعداد نکتهٔ بکتابی و گلی بگلزاری قبول آن خار راه هنرور پای که خلیده که بشگفتگی هر خارش باغ باغ گل مراد نچیده و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی

را نقش مصر مصر شکر بکام در کشیده در هیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده
که تیرش آشکارا بآن عاشقی تو رزیده اگر از تحریک باد موجه آب
بهنجاری تحریر ریزست یا از جلوهٔ آتش دخانی هر غوله انگیز تعریف
این گرم نفس ست و بتوصیف آن تر زبان اگرچه بسبب عادلیت
داد اقسام هنر داده و مید بد سبحان الله در فن سخن چها پرداخته
وحی پرداز و هر چه در میان نهاده ذهن نقاوش از زیور قبول
بیکران و آنچه سنجیدهٔ طبع وقاوش از سبکی بر خاطرها گران بلیغ کلامان
مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش و شهسواران میدان بیان
پیادگان عرصهٔ نکته رانیش گاه تفصیلش قطرهٔ منبع دریای بیکران
و وقت اجمالش ذرهٔ مغرب آفتاب درخشان آوازهٔ طوماربلاغتش
آویزهٔ گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت
نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار و شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار
کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا گردن صید در کمند انداز رسا
دیدهٔ امید جانها بر غبغب لب بشارت و سند تملیک دلها در کف
ابروی اشارت نثرش نثرهٔ رفعت شعرش شعری مرتبت هر حرفش

فصلی و هر فرعش اصلی **قطعه**

سخن را بار خاطر بود گوهے — نبودش صاحبی صاحب شکوهی

عروسی بود از پیرایه عاری | ز بخت پست خود در شرمساری
کنونش آسمان در پا نشسته | سراپا گردن و گوش عروست
لآلی حقهٔ پروین سپندست | خیال شاه والا بس بلندست
ز ثنا گردیش استادان سخن ساز | نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش | بشیرینی مو طلف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل | که شیرینی کند در گوشها گل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد | که کوه از بار رشک آید بفریاد
بسازد لفظ گل در گفتگو درج | بسازد تا در وصد رنگ بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما | دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را | متانت گشت آرایش بنا را
سخن از فکر حفظ مرتبت رست | ز ترتیبش بجای خویش بنشست
بود گر عیب بین چشمی کشاید | وگر زو جز هنر بینی نیاید

و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته والتزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوعی نغمات نقشهای که برین اشعار در زنار بسته شد حلقهٔ اثر

بر دور دلہا کوبد و بباد و نفس گویندگان گرد غمہای نو و کہن از زدوایک

خاطر ستمزدگان ردبد رباعی

از شاہ دکن جہان نشاط آبادست خاکِ غم از آب نغمہ اش بربادست
ارباب ترانہ کہنہ شاگردانند آنکس کہ ز نو نو شدہ طرز او ستادست

وجہ تسمیہ این کتاب آنکہ

ہندیان نہ شیرہ مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نہال فضل و کمالش دانند بجاست و باین معنی کہ این شاہد بے عیب از پردۂ غیب بجلوہ گاہ ظہور نو رسیدہ نورس خوانند ہم رواست مصرع

قیاس کن ز گلستان من بہار مرا

فضای دیدن بصفحاتش گلشن و سواد خواندن بہ بیاضش روشن ہر صفحہ چمنی و ہر سطری نخلی برگش لفظ دلکش بارش معنی بیغش بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر سنبل حرفش از آہ ناشکیبان بنفشہ نقطہ اش از خال دلفریبان از رشح طراوت کلمات نہر سطر مالا مال آب حیات خضر تشنہ لب سیرابی ادا مسیحا مردہ جان بخشی ہونکتہای برجستہ غنچہای سربستہ رنگینی بشقایقی در کار شگفتگی بشیرینی بہار مثنوی

زرنگینیش گل درغازہ جوئے زسیرابیش مل در تازہ روئے

مگو نورس که فردوس برینست — نه تنها خلق رضوان هم برینست

کسی زینسان تواند ساخت گلزار — که چیند چون خلیل از نار گلنار

رسید از داد رس شاه سخن رس — بفریاد نفسها نقش نورس

بفرمان حق و طبع بلندش — سخن را کرد پیکر نغمه را جان

ره پژمردگی بر تازگی بست — چه نقشی در بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد — نوی را طرفه تشریف نوی داد

سخن پاس شکوه و شان خود داشت — که در ایوان شه ایوان خود داشت

کشد صد داستان هر صفحه در لب — ورق را گر زنند انگشت بر لب

سطور از رشته آواز دارد — ورق از پردهای ساز دارد

حروفش در ورقها جمله همپشت — که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت

نوی می بال گو خوش فارغ البال — که نورس کهنگی را کرد پامال

خدا پیرایه بخشد از قبولش — مصون دارد ز ریب هر فضولش

از انجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیکست اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست و خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه نوروزی کنند فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که ستادگان پایهٔ سریر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای

محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند و
بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند باوجود آنکه بتلاش
امتیاز در موشکافیها نهایت دقت بکار رفت هنگام عرض سخن از
تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بیجا آوردن حق ادا
علیهم السهوانی که صحیفه انشای شان هرگز آشنای کزلک حک و قلم
اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت شستند وانچه
اززبان معجز بیان شنیدن نوشته خودرا درین شرح نویسی بمثابه
خامه خود آلت تحریر انگاشتند غرضکه هم متانت متن از همه دانی او و هم
انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز حکمت اندوزند   گر عراقی وگر خراسانی
گو فلاطون که با همه فطنت   نکند زانو سبق خوانی

واینکه خود بنفس نفیس توجه بر تحریر دیباجه نفرموده اند فواید و اغراض
منظور و ملحوظ است آری بر شمع گزند عین الکمال با عقد لالی شاهوار
خرقی ناچار است و فضای جانفزا است باغ و بوستان را خار و خسی
در کار کافور در جنب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است
و فی الحقیقت قسم دیباجه با همه پیش تعلیم آیست که بتقریبات فرموده اند
کسی منظور را باید که اول بلا لفظ انگشت یعنی نماید چه بسیار عبارات باشند

که لفظی در وزیاده و کم نکند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی
بسرفرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند و برچیدن سنگ ریزهٔ لفظ درشت
از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان ترسد امر کرده اند و
از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد راه بمعنی آن نیابد
نهی فرموده اند و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده بپالایش
ذهنش طبع مستفیدان صاف و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل
انصاف الحاصل اگر گلی تحفهٔ بهار شود هم از بهارست و اگر دری نثار
دریا گردد هم از دریاست بیت

در کمالات ای خرد پهنا ببین ... کم ز شحی پیش آن دریا ببین

چون صفت بی نیازی خاصهٔ کردگارست و سایهٔ کردگار را اگر
احتیاجی هست نیست الا بحریفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود
شراب سخن و نقل نغمه برایشان بپیماید و باندازهٔ عقول در انداز ها
لب به همزبانی گشاید خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش
رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست زهی عیش سبکروحی که ببال اهتزاز
مرغ دلش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست چه دشوارست
بر قایل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن و سخن را الا بقدر
بهره وری ستم از پایهٔ تخت انداختن مثل حال چه مرفروش و نقاشیست

که یکی در شکستن گوهر گران بهاو ل سخت کند تا مشتری تنگ مایه
دست بیع تواند داد و دیگری دم قلم نزاکت رقم را از تیزی
بپرداز دتا بصر گمند نظر چشم تماشا تواند گشود چون صفحات خواطر
خاص و عام زیر مشق خامه او ها ست آنانکه بتماشای مجلس
بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز چشم و گوش
ندانسته اند و عقل مصور روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام در
درج گوش هوش نچیده اند گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش
دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود مبالغها می کنند و قطره و
ذره ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند اگرچه صدق مقال
ظهوری ظهوری دارد اما برفع این مظنه قسم یاد میکند نگارنده که
بریحان خط خوبان مشک را بر نسرین برات داده و بنوازنده که
بمفتاح نغمه در نوازش بروی سامعان کشاده که مد دفتر توصیفش
اندازه قلم هیچ بدیع رقم نیست و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ
خجسته دم نه همگنان را بمساعد بخت سعادت بساط بوسی روزی باد
تا فرا خور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال
و صدق مقال مطلع گردند به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه انداد
بنفر مدعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست

فقرات دعائیه

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدنست نسیم نغمه از جهت مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبانست ترانهٔ ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد

قطعه

تا دو معنی بهر لفظ چنگ قانون آورد | لفظ پردازان معنی ساز در نزهت بیان
باز اقبالش بصید ملک زنگین چنگ باد | تار چنگ عشرتش باز از گسستن در امان
هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر | هم بوفق دعایش رسم قانون زمان

مصرعه

زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

انتخاب از شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با سهراب

ز امید سهراب شد نا امید — بر او تیره شد روی روز سپید

به آوردگه رفت نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی ساختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند زان پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بر آن

ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چماباد پایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ و دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاده آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را بجنبید مهر
خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور
چه ماهی به دریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

به دل گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان
نه گردی نه نام‌آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد باره هر دو مرد
ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان
یکی سالخورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان
ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

بهم تیرباران نمودند سخت
تو گویی فرو ریخت برگ درخت

غمین شد دل هر دو از یکدگر
گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ
بکندی سیه سنگ را روز جنگ

به زور از زمین کوه برداشتی
گران سنگ را موم پنداشتی

کمربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبد آگهی
بماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند او
شگفتی فرو ماند از بند او

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش به درد / به پیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار / به زخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گویی خر است / دو دست سوار از همه بتر است

مرا رحمت آید بتو بر ز دل / که از خون تن آغشته گشتست گل

اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب / شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

به پستی رسید این از آن آن ازین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یک دگر روی برگاشتند / دل و جان به اندیشه بگذاشتند

تهمتن به توران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

به ایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتگ را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه / بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم به نزدیک توران رسید / پشیمان شد آه از جگر برکشید

غمین گشت و اندیشه کرد و دید / که کاوس را بی گمان بد رسید

ازین پر هنر ترک نوخاسته / بجنگ آن بد و بازو آراسته

به لشکرگه خویش تازید زود | که اندیشه دل بد انگونه بود
میان سپه دید سهراب را | زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست | چو شیری که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد | ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه | چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه | ازاین رزم دورند و هم بیگناه
چو آهنگ کردی بدیشان نخست | کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز | چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
به کشتی بگیریم فردا پگاه | ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبرست | که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گر آید و نکه بازو به شمشیر و تیر | چنین آشنا شد تو هرگز بمیر
برفتند و بر روی هوا تیره گشت | ز سهراب گردون هوا خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان | نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است | شگفتی روان سست و رویین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش | میان سوده از جنگ آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور | برآمد جهان کرد پر جنگ و شور

شما را بسر زان سوار دلیر   که یال یلان داشت چنگال شیر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد   که او بود هم رزم من در نبرد

چه کرد او ابا لشکرم سربسر   که چون او ندانم به گیتی دگر

یکی پیرمرد است برسان شیر   نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار   نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش مانند ران پیل   بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگردد جهان سربسر   که بیند دگر کسته چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه   چنین بد گزاید برنجد سپاه

همه کارها سخت و با ساز بود   به آوردگه گشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاش جوی   بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاسته است   که این جنگ را یک تن آراسته است

عنان باز پیچید و برداشت راه   به ایران سپه رفت ازین جایگاه

چنین گفت سهراب کز بن سپاه   نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام   زمین را به خون چون گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان   نرستی چنین دان ز گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود   ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر   به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان هرا روی بینند تیز / زره بر تن شان شود ریز ریز

چو فردا به پیش است روز بزرگ / پدید آمد آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین / نمانم زگردان یکی بر زمین

کنون خوان دمی باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه به جنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو / که زان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد و برنشست

بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید

خمیده عمودی بزد بر برش / ز نیزه بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با دست تابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی

زگردان کسی پایه او نداشت / بجز پیلتن پایه او نداشت

هم آیین پیشین نگه داشتم / سپه را بر او هیچ نگذاشتم

به تنها نشد بر برش جنگجوی / سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یکتنه / همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دنان و دوان / بزیر اندرون بود اسپش چمان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی

چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب و رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید

به بالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی

دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون

به تیغ و به نیزه به گرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم چند

سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او

همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش به خاک افکنم

گر از باد جنبان شود کوهسار / نجنبید ابر زین هر آن نامدار

ازو بازگشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک بی ماه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی / به کشتی گرائیم ما اندکی

چو فردا بیاید بدشت نبرد / به کشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان به چیست

کزویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین — بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه — بدین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا — بر آرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه — بر آید همه کامهٔ نیکخواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن — دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی — پر اندیشه جان و دلش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان — که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد — سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه راد و فرهنگ بد در میان — گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن — که بیدار دل باش و تندی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه — روم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفشش مرا — همان تخت و زرینه کفشش مرا
همی باش در پیش پرده‌سرای — چو خورشید تابان بر آید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ — به آوردگه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن — تو زاری مساز و تندی مکن
میایید یک تن به آوردگاه — مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید | از ایدر به نزدیک دستان شوید
از او برگشای یکایک سخن | که روز سپنجش در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک | که گردد به دست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم | چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل به من در مبند | مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند | نه گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ | تبه شد ز چنگم به هنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست | نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای | به اسپ اندر آرد بر آید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار | همین است راه و همین است کار
نگه کن به جمشید شاه بلند | همان نیز طهمورث دیوبند
به گیتی چو ایشان نبد شهریار | سرانجام رفتند زی کردگار
به مردی ز گرشاسب برتر نبود | سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گرد فراز | ز مردن به گیتی نبدشان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت | مرا نیز بر ره بباید گذشت
همه مرگ راایم پیر و جوان | به گیتی نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد به دستان بگوی | که از شاه گیتی مبر تاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان رو که او راند از بن سخن

ز شب نیمه گفت سهراب بود
دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از او بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده ز آهن بسر بر کلاه

وزان روی سهراب با انجمن
همی مے گسارید با رود زن

به هومان چنین گفت کان شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من
تو گوئی که داننده برزد رسن

ز پای و رکیبش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهاے مادر بیابم همی
به دل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است
که چون او بگیتی نبرده کم است

نباید که من با پدر جنگجوے
شوم خیره روی اندر آرم بروی

ز داور گردم بسی شرمناک
سیه رو روم از سر تیره خاک

نباشد امید سرای دگر
نباید که رزم آورم با پدر

به شاهان گیتی شوم روسیاه — که پر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بدنام من — نباشد به هر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن — بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم به من چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران — چه کرد آن سپهبد به گرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او — ولیکن ندارد پی و پخش او
چو یک بهره از تیره شب در گذشت — خروش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم — به آرامگه رفت از تخت بزم
به شبگیر چون بر دمید آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی — ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم — به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم — تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی جستجوی / نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نباید کرد / چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
و دیگر که در جای ننگ و نبرد / بپیچد و هش بجوید مردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر نیست پندمنت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن به زندان کند
وگر هوش تو زیر دست من است / به فرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران به کشتی برآویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده ز جا بر بجست

کمربند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفتی زمین بردرید

به رستم درآویخت چون پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره بزد پر از خشم و کین
بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن

یکی دار شیری که بر گور نر
زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم به آواز گفت
که این راز باید کشاد از نهفت

به سهراب گفت ای یل شیرگیر
کمند افگن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه‌تر باشد آیین ما
جزین باشد آرایش دین ما

کسی کو به کشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد به کین

اگر بار دیگر بزیر آورد
بیفگندنش نام شیر آورد

بدو بار اگر سر کند زو جدا
بدین گونه بر باشد آیین ما

بدین چاره از چنگ نر اژدها
همی خواست کاید ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر
بداد و ببود این سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانمردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد به دشت — به دشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود — از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد — بیامد بپرسید از او از نبرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود — سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان — به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو — رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی به دام — رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد — چه آرد به پیشت به دشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار — که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت — پراندوه بماند و اندر شگفت
به لشکرگه خویش بنهاد روی — به خشم و پر از غم دل از کار اوی
به هومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من به جنگ — ببینی به گردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته کو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست — به پیش جهان آفرین شد نخست

به زمزم بنالید بر بی نیاز — نیایش همی کرد بر چاره ساز
همی خواست پیروزی و دستگاه — نبود آگه از بخشش و خورشید ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی — همی هر دو پایش بدو در شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود — دل او ازان آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان — به زاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن به ره بر تواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید کای کردگار — بدین کار این بنده را پاسدار
همان زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست — بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد — پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست — کمندی به بازو کمانی به دست
گرازان و چون شیر نعره زنان — سمندش جهان و جهان را کنان
بر آن گونه رستم چو او را بدید — عجب ماند و در وی همی بنگرید

ز پیکارش انداز با بر گرفت | غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید | ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیک تر شد بدو بنگرید | مر او را بدان فرّ و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر | چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی | سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی | که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار | به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن | که ای نامور گرد لشکرشکن
نگویند زین گونه مردان مرد | همانا جوانی ترا غره کرد
ببینی که زین پیر مرد دلیر | چه آید به روی تو ای نره شیر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم | شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت | به سر بر همی گشت بدخواه بخت
به کشتی گرفتن نهادند سر | گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن روز دست | تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ | گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان | زمانه سرآمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر پور بیدار دل بر درید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت — مرا برکشید و به زودی بکشت

به بازی بگویند هم سال من — به خاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم به سر

همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم بیامد به سر — ندیدم درین هیچ روی پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشتست بالین من

ازان نامداران گردنکشان — کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افگنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش تیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب و بی توش گشت — بیفتاد از پا و بیهوش گشت

بپرسید ازان پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان | که گم باد نامش ز گردن کشان
که رستم منم کم مماناد نام | نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش | همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید | بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی | بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای | نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم | برهنه ببین این تن روشنم
به بازوم بر مهرهٔ خود نگر | ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم | بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست | یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار | بدار و ببین تا که آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت | پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید | همی جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من | دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی | سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست | به آب دو دیده نباید گریست
از این خویشتن کشتن اکنون چه سود | چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / تهمتن بیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد که کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین

چنان بدگمان شان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد

به کاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر بر آمد سراسر خروش / بر آمد زمانه یکایک به جوش

بفرمود کاوس تا بوق کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس به لشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی

بباید چو جمشید آواره گشت / که بنهیم سر جمله در کوه و دشت

به انبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه

که ایشان ز بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی به راه ‌‌ مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید ‌‌ بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر ‌‌ به گیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور ‌‌ که باشد روانم به دست پدر
درین دژ دلیری به بند من است ‌‌ گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام ‌‌ همه بر خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای او ‌‌ ازو باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او ناامید ‌‌ شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدام است از ایرانیان ‌‌ نباید که آید به جانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا ‌‌ بدیدم نه بد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر پسر ‌‌ که من کشته گردم به دست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد ‌‌ به مینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم ‌‌ پر آتش دل دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد ‌‌ پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش ‌‌ دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او ‌‌ همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار ‌‌ که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر | دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست | ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود | گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش | نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان من | نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ مزکان مجوئید کس | کزاین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بپیش تهمتن | دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آن گونه دید | بگفت آنچه از پور رکشته شنید
پشیمان شدم من زکردار خویش | ستانم مکافات زاندازه بیش
دریدم جگرگاه پور جوان | بگرید براو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر | بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام | که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توئی | نگه کن بدیشان نگر نغنوے
که با تو مرا روز پیکار نیست | همان بیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان | که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب خشک آب | مکن بر کسے هیچگونه شتاب
زواره بیامد بهم اندر زمان | به هومان سخن گفت از پهلوان

به پاسخ چنین گفت هومان گرد / که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیزنده بدگمان / که می‌داشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست و با او نگفت / روانش به بیدانشی بود جفت
به ما این بد از شومی او رسید / بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان / که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان به پوزش فراز آمدند / هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت زان جایگه پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم به دست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند — چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد هر او را زمان — بماند به گیتی تو با او بمان

دگر زین جهان آن جوان رفتنیست — نگه کن به گیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند

دراز است راهش اگر کوته است — پراگندگانیم گر همره است

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست — همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و نه دادن او آن را

به گودرز گفت آن زمان پهلوان — که ای گرد با نام روشن روان

پیامی ز من سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر

به دشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من

ازان نوشدارو که در گنج تست — که خستگان را کند تندرست

به نزدیک من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون ز پی

مگر کو به بخت تو بهتر شود — چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد — به کاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن
کرا بیشتر آب نزدیک من

نخواهم که او را بد آید به روی
که هستش بسے نزد من آبروے

ولیکن اگر داروی نوش من
دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پشت رستم به نیرو ترا
هلاک آورد بیگمان مر مرا

شنیدی که او گفت کاوس کیست
گر او شهریار است پس طوس کیست

اگر یک زمان زو به من بد رسد
نه سازیم پاداش او جز به بد

همان نیز سهراب برگشته بخت
که سوگند خوردی به تاج و به تخت

بدین نیزه ات گفت پیچان کنم
سرت بر سر دار پیچان کنم

کجا گنجد اندر جهان فراخ
بدان فر و برز و بدان یال و شاخ

کجا باشد او پیش تختم به پاے
کجا راند او زیر فر همای

نخواهم به نیکی سوے او نگاه
اگر تاج بخش است وگر رزمخواه

به دشنام چندے مرا بر شمرد
به پیش سپه آبرویم ببرد

چو فرزند او زنده باشد مرا
یکی خاک باشد به دست اندرا

سخنهاے سهراب نشنیدهٔ
نه مرد بزرگ جهان دیدهٔ

کز ایرانیان سر ببرم هزار
کنم زنده کاوس کے را بدار

اگر ماند او زنده اندر جهان
بپیچند از وے کهان و مهان

کسی دشمن خویشتن پرورد
به گیتی درون نام بد گسترد

چو بشنید گودرز برگشت زود — بر رستم آمد بکردار دود

بدو گفت خوی بد شهریار — درختیست خنظل همیشه ببار

به تندی به گیتی ورا یار نیست — همان رنج کس را خریدار نیست

ترا رفت باید به نزدیک او — که روشن کنی جان تاریک او

بفرمود رستم که تا پیشکار — یکی جامه آرد برش پرنگار

جوان را بر آن جامهٔ زرنگار — بخواباند و آمد بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد — کس آمد پیش زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ — همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد زال و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی — همی زد به سینه همی کند موی

بدر جست و برزد یکی سرد باد — بنالید مژگان بهم برنهاد

پیاده شد از اسپ رستم چو باد — بجای کله خاک بر سر نهاد

بزرگان لشکر همه همچنان — غریوان و گریان و زاری کنان

همی گفت زار ای نبرده جوان — سرافراز و از تخمهٔ پهلوان

نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه — نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا … که فرزند کشتم به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار … سوی مادر از تخمهٔ نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست … جز از خاک تیره مبادم نشست

که فرزند سهراب دادم بباد … که چون او گوی نامداری نزاد

ز سام نریمان دگر شاسب گیو … به مردی فزون بود گردان نیو

چو من نیست در گرد گیهان یکی … به مردی بدم پیش او کودکی

چه گویم چو آگاه شود مادرش … چگونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بی گناه … چرا روز کردم برو بر سیاه

کدامین پدر این چنین کار کرد … سزاوارم اکنون به گفتار سرد

به گیتی که کشتست فرزند را … دلیر و جوان و خردمند را

پدرش آن گرانمایه تر پهلوان … چه گوید بدان دخت پاک جوان

که رستم به کینه براو دست یافت … به دشنه جگرگاه او بر شکافت

برین تخمهٔ سام نفرین کنند … مرا نام بی مهر و بی دین کنند

که دانست کاین کودک ارجمند … بدین سال گردد چو سرو بلند

به جنگ آیدش رای و سازد سپاه … به من بر کند روز روشن سیاه

بفرمود تا دیبهٔ خسروان … کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو گاه شهر آمدش … یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آن دشت بردند تابوت اوی — سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

به پرده‌سرا آتش اندر زدند — همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ — همه تخت پرمایه زرین پلنگ

بر آتش نهادند برخاست غو — همیکرد زاری جهاندار گو

جهان چون تو دیگر نبیند سوار — به مردی و گردی گه کارزار

دریغ آن همه مردی و رای تو — دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ این غم و حسرت جانگسل — ز مادر جدا و ز پدر داغ دل

بگو پیش فراوان کند زال زر — همان نیز رودابهٔ پرهنر

چه گویند گردان و گردنکشان — چو زینسان شود نزد ایشان نشان

ازین چون به ایشان رسد آگهی — که برکندم از باغ سرو سهی

بدین کار پوزش چه پیش آورم — که دلشان به گفتار خویش آورم

همی ریخت خون و همی کند خاک — به تن جامهٔ خسروی کرده چاک

همه پهلوانان کاوس شاه — نشستند بر خاک با او به راه

زبان بزرگان پر از پند بود — تهمتن به درد از جگربند بود

چنین است کردار چرخ بلند — به دستی کلاه و به دیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه — به خم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان — چو باید خرامید با همرهان

یکی دائره آمده چنبری — فراوان درین دائره داوری

نه بر پادشاه و نه بر بنده را — شناسد نه نادان نه داننده را

جهان سرگذشت است از هر کسی — چنین گونه گون بازی آرد بسی

چو اندیشه بود گردد دراز — همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ راهست ازین آگهی — همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان که زین گردش آگاه نیست — به چون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست — ندانیم فرجام این کار چیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه — بیامد به نزدیک او با سپاه

به رستم چنین گفت کاوس کی — که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد به گردش سپهر — نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر — سرانجام بر مرگ باشد گذر

دل و جان بدین رفته خرسند کن — همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین برزنی — وگر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همه رفته را باز جای — روانش کهن دان به دیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او — چنان برز و بالا و گوپال او

بگفتم به ترکان نماند همی — ز تخم بزرگان بماند همی

زمانه برانگیختش با سپاه — که ایدر به دست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست   برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت   نشسته است هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند چندی ز چین   از ایشان به دل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد به راه   به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی   ازین رزم اندوه آمد به روی
گر ایشان به من چند بد کرده اند   دگر دود از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست   مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد   نخواهم از ایشان به کین یاد کرد
هجیر دلاور بیامد ز راه   چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند   به ایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه   بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان   سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار   پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم   دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت میراندند   بزرگان به سر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید   چو آگاهی از وی به دستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند   به رنج و به درد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام — فرود آمد از اسپ زرین لگام

تهمتن پیاده همی رفت پیش — دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر — همه پیش تابوت بر خاک سر

همه رخ کبود و همه جامه چاک — به سر بر فشانده برین سوگ خاک

گرفتند تابوت او سر بزیر — دریغ آن چنان نامدار دلیر

تهمتن به زاری به پیش پدر — ز تابوت زر دوز بر کرد سر

بدو گفت بنگر که سام سوار — بدین تنگ تابوت خفتست زار

بیارید دستان ز دو دیده خون — بنالید با داور رهنمون

تهمتن همی گفت کای نامدار — تو رفتی و من مانده‌ام خوار و زار

همی گفت زال این نیست کار شگفت — که سهراب گرز گران برگرفت

نشانی شد اندر میان جهان — نه زاید چنون مادر اندر جهان

همی گفت و مژگان پر از آب کرد — زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن به ایوان خویش — خروشید و تابوت بنهاد پیش

چو رودابه تابوت سهراب دید — ز چشمش روان جوی خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان — به زاری بگفت ای شه پهلوان

به زاری همی مویه آغاز کرد — همی برکشید از جگر آه سرد

کهای پهلوان زاده بچه شیر — نه زاید چو تو زو رهمند دلیر

همی گفت زار ای گو سرفراز   زمانی ز صندوق سر بر فراز
به مادر نگویی همی راز خویش   که هنگام شادی چه آمدت پیش
به روز جوانی به زندان شدی   بر این خانه مستمندان شدی
نگویی چه آمدت پیش از پدر   چرا بر درید بدینسان جگر
فغانش ز ایوان به کیوان رسید   همی زار بگریست هر کان شنید
به پرده درون رفت با سوگ و درد   دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار   ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمد است   که دل را ز شادی گریز آمد است
دگر باره تابوت سهراب شیر   بیاورد پیش مهان دلیر
ازان تخته برکند و بگشاد سر   کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود   تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان   زن و مرد گشته همه بی‌توان
مهان جهان جامه کردند چاک   به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر   غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت   غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی او   بکردند هر کس به سر های و هو
بپوشید بازش به دیبای زرد   سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت گر دخمه زرین کنم | ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای | وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار او | که ماند از و در جهان رنگ و بو
یکی دخمه کردش ز سم ستور | جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام | بر او بر زده بند زرین ستام
به گیتی همه برشد این داستان | که چو کشت فرزند را پهلوان
جهان سربسر پر ز تیمار گشت | هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
به رستم برین روز چندی گذشت | بگردد دلش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش | که جز آن نمید ید هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد | بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد | کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند | بر آن آتش غم همی تافتند
وز آن روی هومان به توران رسید | بگفت او به افراسیاب آنچه دید
از و مانده بد شاه توران شگفت | وز آن کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین | که سهراب شد کشته بر دست کین

آگهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو به شاه سمنگان رسید | همه جامه بر خویشتن بر درید

به مادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد

خروشید و جوشید و جامه درید / به زاری بر آن کودک نارسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش

برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش

فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد بالا و در آتش فگند

مر آن زلف چون تاب داده کمند / به انگشت پیچید و از بن بکند

روان گشته از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک تیره به سر بر فگند / به دندان ز بازوی خود گوشت کند

به سر بر فگند آتش و برفروخت / همه موی مشکین به آتش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون / کجائی سرشته به خاک و به خون

غریب و اسیر و نژند و نزار / به خاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم به ره بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر

گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون

پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدن تیز بشتافتی

چه دانستم ای پور کاید خبر / که رستم به خنجر دریدت جگر

دریغش نیامد از آن روی تو / از آن برز و بالا و بازوی تو

وز آن گردگاهش نیامد دریغ / که ببرید رستم به برنده تیغ

بپرورده بودم تنش را به ناز / به رخشنده روز و شبان دراز

کنون آن به خون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بُدن مر مرا غمگسار

کرا گویم این درد و تیمار خویش / کرا خوانم اکنون بجای تو پیش

دریغا تن و جان و چشم و چراغ / به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ

پدر جستی ای گرد لشکر پناه / بجای پدر گورت آمد به راه

از امید نومید گشتی تو زار / بخفتی به خاک اندرون زار و خوار

از آن پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاه سیمین تو بر درید

چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی بر او بر نکردیش یاد

نشان داده بُد از پدر مادرت / ز مهر چه نامد همی باورت

کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر

چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی به گردان گیتی سمر

مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی

بینداختی تیغ آن سرفراز / نکردی جگرگاهت ای پور باز

همی گفت و میخست و می کند موی / همی زد کف دست بر خوب روی

همی گفت مادرت بیچاره گشت / به خنجر جگرگاه تو پاره گشت

ز هر سو برو انجمن گشت خلق / کز آن گریه در خون همی گشت غرق

زبس کو همی شیون و ناله کرد — همه خلق را چشم پر ژاله کرد

برین گونه بیهش بیفتاد پست — همه خلق را دل بر او بر بخست

بیفتاد بر خاک چون مرده گشت — تو گفتی همی خونش افسرده گشت

به هوش آمد و باز نالش گرفت — بر آن پور کشته سگالش گرفت

ز خون همی کرد لعل آب را — به پیش آورید اسپ سهراب را

سر اسپ او را به بر در گرفت — بماند جهانی در او در شگفت

گهی بوسه زد بر سرش گه به روی — ز خون زیر سمش همی راند جوی

ز خون مژه خاک را کرده لعل — همی روی مالیده بر سم و نعل

بیاورد آن جامهٔ شاهوار — گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان — همان نیزه و تیغ و گرز گران

به سر بر همی زد گران گرز را — همی یاد کرد آن بر و برز را

بیاورد آن جوشن و خود او — همی گفت کای شیر پرخاشجو

بیاورد زین و لگام و سپر — لگام و سپر را همی زد به سر

کمندش بیاورد بفتاد باز — به پیش خود اندر فگندش دراز

همی تیغ سهراب را برکشید — فش و دم اسپش ز نیمه برید

به درویش داد این همه خواسته — زر و سیم و اسپان آراسته

در کاخ بربست و تختش بکند — ز بالا بر آورد و پستش فگند

در کاخ بربست و تختش بکند / ز بالا برآورد و پستش فکند

فرو هشت جامی که بد جای بزم / ازان بزم گه رفته بودش به رزم

در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و رواقش برآورد خاک

بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرق گشته به خون

به روز و به شب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی نزیست

سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن

ز ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز

چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن

بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی به خیره چه جوئی کلید

در بسته را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند

بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش بپرداختم

انتخاب از کلیات قاآنی

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
شبه‌گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق
شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
با اشک دیده وامق برنگ طره عذرا

تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده
بدل گلشن تن زندان گهی گریان گهی خندان
برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
چو در نیمه طرب رندان ز شور نشاء صهبا

چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست آشفته
شده خورشید از افشان تاری چهر او پنهان
زده بس مشت ناسفته ز مستی خیره بر خارا
چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن
لب غنچه ز رخ لاله بر عنان آورده تبخاله
و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا

ز فیضش او دمیده گل شمیده طره سنبل
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا

ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه
وزو در شکل نگارستان زمین از لاله حمرا
چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی حنا

ز جنبش مرغ جان پر در هستش ز هر باد سحر دو | چو او چون اژدها غرّد و یا چون رعد کند آوا

خروشند هر دم از گردون که پوشد برتن یا مونان | ز سنبل کسوت اکنون ز لاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله | چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما

کنون از فیض و بستان نماید از گل و ریحان | برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرهٔ حورا

چمن از سرو و سیسنبر مثال خلخ و کشمر | دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون | تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا

ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ | همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین | ز بوی آن ز رنگ این هوا و گلشن زمین زیبا

گل از باد و زان لرزان و زان مشک ختن ارزان | بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون | دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا

چو در هامون چو در بستان صف اندر صف گل و ریحان | ز یکسو لالهٔ نعمان ز یکسو نرگس شهلا

تو گویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر | چنان در خشک سال اندر بهامون بهر استسقا

چمن از فر فروردین چنان نازان بشد چندین | که طوس از فر شاه دین بر چرخ نه گنبد خضرا

هژبر بیشهٔ امکان نهنگ بحر ایمان | ولی ایزد منان سمی علی عالی اعلا

امام ثامن ضامن جبینش چون جم آهن | زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علم و تقی بهار مرغزار دین | نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طه

سحاب عدل او اندایدرستی شرع را آلا | خرد بر چهر او والا روان از مهر او شیدا

ز خشش مهری فروزنده لبش یاقوتی از زنده — ازان بجان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

ز جودش قطره قلزم ز رایش پرتوی انجم — حبابش قبله مردم رواقش کعبه دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی — بجنب حشمتش گوئی کرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش — ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش — بشر را مهر و پیوندش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک معناری از رزمش — اجل در بیشه رزمش نماده دو سم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش — بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از بستگیش آنی فلک در مجلسش خوانی — بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا

ز جودش با قضا توام از جودش تا سوا خرم — حدوثش با قدم همعهد حیاتش با ابد همتا

قضا تیری است در شستش قدر تیغیست در دستش — چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوییست در شستش فلک مهری در انگشتش — دوتا چون آسمان پشتش بپیش ایزد یکتا

بسائل گوهر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد — گر از همت بمه جهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او — ز دریای نوال او حبابی گنبد خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را دولت او فخر — زمان او زمان پیرو جهان را او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری — بباغ شکوهش خاری ریاض جنت المأوی

اجل را جود او هیچ اجل را قهر او مقنع — فلک را قدر او هیچ ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق | دلش از ماسوای حق گزیده فقر استغنا
کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش | بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی | وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملایک را روی دل سوی بیتش فلک را قبله ابرویش | بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر | بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده | چنان کز مهر رخشنده جهان پیرا برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده | ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می استغنای لا خورده سبق از ماسوا برده | وزان پس سر برآورده ز جیب جاه الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی | چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در دشت لا خرگه که لامعبود الا الله | ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق ببحر نفی مستغرق | چنان با حق شده ملحق که استثنا باستثنا
روان از پیرده پرده سراپرده راز پرورده | نگیرد خرده خرده بنا اهل ارنی کلا
رموز علم ادریسی بود ذوقی ز تدریسی | چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
ز بی بهره ان تنها خورده روزی خوان احسانش | حقی تقوای فرمایند جهانرا عروة الوثقی
ستاره هیچ [illegible] بیست اعمال هفده [illegible] | ز بیم خشم او [illegible] فلک را بانج استرضا
بسیر از عرصه حق تا جنت طریق شرع منهاج | بساط قرب مسند اجبت فسبحان الذی اسری
هم چون شد آدم هستی پیرایه عالم | چو خیرالمرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر | توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور | مجامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان | چو در رگ خون چو جان در تن جهان را جان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر | توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی | تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی

تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را | تو دریابی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی | گر افزائی وگر کاهی نباشد از کست پروا

زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش | روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا

بملک قدرت داور تو بودی آفرین گستر | نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا

ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ کانون | ز قهرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا

اگر لطف تو امی داور نگردد خلق را رهبر | ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا

زهی ای نخل باغ دین که تا اندر دیدهٔ حق بین | نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما

تو در اوصاف قاآنی دهد داد سخندانی | کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است و او دهقان تنا مزرع امل باران | فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی | بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا

اگرش خوانی زهی بانزل وگرش رانی جهی عادل | اگرش خوانی شود خوشدل وگرش رانی شود رسوا

اگرش خوانی عفاک الله وگرش رانی تباک الله | بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی

گر کرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام

نثر سد برملا گوید ستم دیبا کرم زیبا
بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

انتخاب از کلیات یغما

قصیده

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من
این گواهی بس که زاهد میکند انکار من

در خرابات سجاسے بارہا کردم گرد
تا نه پنداری سعادت نیست در رفتار من

سکیده کردم بنا گویانی بیت الحرام
تا بپرسم هست آثار تو یا آثار من

گر سرای غیر شاهد باز خوانم عیب
هیچکس زینسان نداند خوبتر اسرار من

گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر
گفت ما را غافلی از سایهٔ دیوار من

تا شدم در رسته وصف لب شکر فروش
کاروان مصر در تنگ است از بازار من

مفتی از رشک خواندم زبخش خلاف مرد نیست
من که با شیم کز خطا بمفتی آید عار من

بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری
کی کند دقت انگلم گوش بر گفتار من

خوابش از فتر گان هیمر ادیده تو بینید خواب
چشم شوخش با جرای دیده بیدار من

رشته تسبیح عمر زاهد از غم سیمگسیخت
غم مخور این هم خدای تاری از زنار من

سینم آن شکار زخمی که بنهاده ام بر بند ست
البته ای بت بهشتی پی در فع دیده بد

اگر هم بجون گشائی نگشتم سر از کمند ت
رخ دلفروز آتش دل چو بستان سپند ت

تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین
همه چیزت همه سراپا که بها کنم بچندست

تویی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی
نرسد بدست کوته بری از قد بلندت

ز لگام برکشایی ز پی شکار آهو
نه عجب که صید وحشی بدود از پی سمندت

بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان
بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت

منشین ترش زمانی نظری بمهربانی
بسر شکر تلخ من کن بلبان نوشخندت

بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را
همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

اگرت فروشد ارزان منشین ملول یغما
که تو همچنان نیرزی به پشیزی ار خرندت

زلف است که بر رخت نقاب است
یا ابر حجاب آفتاب است

کی آرزوی وفا توان داشت
با خوی هوس صفا توان داشت

حاشا نظر عطا توان داشت
تا چشم تو بر سر عتاب است

گردون نشود از کینه بیزار
گیتی بمساعدت مددگار

اختر بشمار شب [illegible] یار
تا کوکب بخت من بخواب است

با آنکه دلیر شیرگیریم
چون صید بدام تو اسیریم

تو یاد نمی دهی بفقیریم
بر ما نظر ار کنی ثواب است

از من همه صبر و از تو آرام
از ماست دعا و از تو دشنام

هر پخته که من بر آورم خام
تو هر چه خطا کنی صواب است

مهر من و آن دو زلف پرچین
ذوق دل و آن دهان شیرین

تا جست بزلف او نشیمن
در چنبر زلفش آن دل من

آن خار و گل و بهار و دی را
اندر دل من بجوی وی را

آن طره که باشمامهٔ او
بر نارک تست حلقه مو

دل کشت ز حسرت لبت خون
زان کو نه که زهجر گردون

طفل است و حدیث مار رنگین
افسانهٔ تشنه و سراب است

نشناخت ز دو تا بد نشیمن
یا صعوه بچنگل عقاب است

بر کرده بهیچ پای وی را
زان روی که کنج در خراب است

تند نکهت نافه باد گیسو
در گردن عقل من طناب است

در چشمه چشم ریخت بیرون
بر موج سرشک من حباب است

یغما گر از جدائی یار
این است ترا دو چشم خونبار

می خورده و خوی کرده بما بر سر جنگ است
نخلی است قدش کز قد سروی درخ زلف

آن چشم عقابی که بر سش سوده منقا
پهلوی تهمتن بدر چون بر سهراب

خط است که صف بسته بپیرامن رخسار
سنگین دل ما دل او شیشه و سنگ است

یارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
وان زلف غزالی که دلش خسته چنگ است

آن غمزه که خونریزتر از تیر تفنگ است
یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است

دندان نکنم زان لب و نشتو هم از آن خط ... گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است

چون عمر شتابان ز پیش میروم آری ... در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است

بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار ... با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

صف زده از چهار سو آن قره سیاه را ... بنگر اگر ندیدهٔ نظم نظام شاه را

زین همه رسته کام جان نی من همه رنج دل هبر ... نام بد در جام می گردش مهر و ماه را

با تو شباهت تو آن لطف ازل اگر دهد ... طلعت زلف و روز و شب ساعت صبحگاه را

با قد و چهر دلستان ره نکنی از بوستان ... باز هلم بدوستان آن گل و آن گیاه را

خنده جام می کف دادم و عمر شد تلف ... بر من و بر تو اب من گریه بمزد گناه را

هر که تو عیب فاق من بد و سر من جاق او ... مار بجاند و غار را کوه و بهشت دگاه را

خود نشگفت اگر نکو فسق و بد نکو دکی ... کسب نکرده یافت فن بچه بط شناه را

پیر می چکمه زرد خود کاسه سیه بخوان کدو ... هشته بکله تاج زر صد گل بی کلاه را

غیر توانه عیب کون بر بد و پوشش نکنیون ... کش نکشیده بر فلک قبه بارگاه را

هرة زچوک احمد از ظه عزل بداوری
گوش کجا که بشنود نالهٔ دادخواه را

در چمنها همه سروی که گلشن تر باشد ... نیست ور هست برخ و قامت اکبر باشد

هم بلعل تو که با قد تو نسبت نتوان
بر سر طوبی اگر چشمهٔ کوثر باشد

هم بروی تو که با موی تو نتوان پیچید
بر سر سوری اگر تودهٔ عنبر باشد

کور آن دیده کش از چهر تو دان چشمهٔ نوش
چشم بر روی گل گردش ساغر باشد

مرغ دلها همه زی زلف تو باز دپر و بال
مار نشنیده کسی پیچ کبوتر باشد

در بتعظیم حرم خم ندید پشت رکوع
هر کرا خصلت زخسانی آن در باشد

همه را تاب از سوزیت عشق است ولی
دود از آن خانه ببینی که درآذر باشد

جامم اگر از قبل لعل تو با عصمت خضر
بشکنم توبه خود ار سد سکندر باشد

احمدا جنس دو یارا چه بزاری چه بزور
بر دو آن بگذر اگر ماده اگر نر باشد

انتخاب از کلیات امیر خسرو

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن
قالب خاکی چو باد همره خس داشتن

زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر
پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن

سنگ نگندن بود در صف مردان عیب
دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن

ترسمت انجام کار بار ستوران کند
بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن

ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهرے
زر صفتِ خسرو است نعل فرس داشتن

مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم
مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن

همت درویش بس خلد مگس ایمن
بند ز رانگه در و شیر مگس داشتن

غدر عروسان بود دعوی مردی و بس
گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

فی الموعظة والنصائح

مرد همه جا به سر کار به
شخص معطل خجل و خوار به

بهرهٔ مقصود چه بی رنج نیست
کاهل بیکار به بیگار به

مرد که شبلی نشود گاه کار
زو سگ بازار بمقدار به

هر که نریزد بعبث خون خویش
زو علم خانقه بسیار به

زان تن کاهل که گل نازک است | خارکش سوخته صد بار به

گرچه که پیری تنت امروز داد | کار تو صد سال اگر پار به

عین بزرگیست که گویند هست | احمد پارینه ز بیمار به

کار بزرگیست که خوانند علم | بی عمل آن کار بپندار به

علم که از بهر فریب خرانست | کون خر از عالم غدار به

سفله که شد باسم خر هیچ روز | دوخته چون نعل بمسمار به

سرعت جاهل که سبک شد براه | از کسل حامل اسفار به

گر تو پیاده روی از تو بسی | اشتر لنگ و خر رهوار به

راه بدل رو که رونده دلست | ره رو اسرار سوی سوار به

راهروی سوی کو به دل رود | از تن خود نیز سبکبار به

دل که بگل ماند نیاید برون | سنگ گرانست بدیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم | از خرد و از همه بیزار به

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی چنان نازک تر | شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و سیمین پیکر

نباشد چون لب و بادام و گیسو درخت عنبر | شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح ازهر

بسر واندیشه مهر و فراق تو آرزوی تو | ز چشمم تاب رو چشم آب چشمم خواب جانم خور

ز سوز عشق و سوز و ساز و داغ اینک برنگونه
و هم درد و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چون تو ای از شکل و ناز و شوخی خونی
برون رنگ درون چنگ و بل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خویان
فریب انگیز و زنگ آمیز و بی پرهیز و غارت گر

چو در سحر و دم و افسون و نیرنگ و سخن از گفت
ز نیم جوش و هم هوش و هم گوش و کنم باور

مشو زینسان ز جور و خشم در عنائی و بدخوئی
جگر خاره و دل آزار و جفا کار و ستم گستر

مکن چندین ببین آخر که و بیگاه روز و شب
قضا پیشک زیان اندک بقا کوچک فنا بیمر

عشق از پی جان گرفت مارا
خلقی بزبان گرفت مارا

سرو قد او بناز و عشوه
هر لحظه روان گرفت مارا

خرسند بعافیت نبود یم
اینک حق آن گرفت مارا

ای دیده چه ریزی از برون آب
کین شعله بجان گرفت مارا

ای خواب برو که باز امشب
سودای فلان گرفت مارا

ترسم که برون برد ز عالم
این غم که عنان گرفت مارا

گویند که هر طرفه خوابیست
این خواب گران گرفت مارا

خندید به اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت مارا

ردیف الباء

ای تماشای خواب من بروده بچشم بیخواب
وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلوده خون منست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین — نافه را خون بسته شد در ناف از ان مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر — خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی — روی تو پیدا بود پنهان شود در وی نقاب

خط نو نارسته می نماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ — مست چون گشتم من آخر گر تنک بود آن شراب

باز میگیری جوابم در سوال بوسهٔ — یا گرفته می‌شود در لب ز شیرینی جواب

روز من شبهاست بی تو زانکه بهر دیدنت — عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم — زلف در بازی در آری چون توان آورد تاب

گر چه سر وی دید این دل کز خط و رخسار تو — نیمه در سایهٔ اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت — خواست بر خسرو زند کشتن نا گهان بگرفت خواب

ردیف التاء

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت — بسان دلی و طرب روی دوستان بشگفت

بدان صفت که گل از باد بشگفد بچمن — ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت

بدیده پرس که آبش چو آب در خاطر — ز می چو چهرهٔ خوبان دلستان بشگفت

گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام — بکوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت

بتان بترس قدم می نهند بر لاله — که هیچو شعلهٔ آتش ببوستان بشگفت

زبسکه غنچه دهم بسته از صبا دم زد / درون پوست نگنجید و در زمان بشگفت

چنانکه گل بنجوی مصطفی شگفت بخاک / زخم زسوزن خاک ره تبان بشگفت

نسیم شنک جهانگیر شد چو خسرو را / زیاده مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

ردیف الدال

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد / محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ولی من زین خوشم زیرا / زجان خویش می رنجم که پهلویت چرا باشد

به بیداری زبهر هم بچها برداشت این دیده / حقش بگذارم ار یکشب ترا در دیده پا باشد

صبا کی بوی بت آرد تا زید بیچاره مسکین / که او را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد

زبیخبر من بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود / که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

گرفتاری من در گیسو خوبان کسی داند / که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

انتخاب از کلیات خاقانی

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش ‌ ‌ ‌ دم تعلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش ‌ ‌ ‌ نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنجا ‌ ‌ ‌ که طوفان جوش زد دست و جودی گرد دامانش

خود آنکس کز ره تهی شد و بستان از سر زانو ‌ ‌ ‌ نه تا کعبش بود جودی نه تا ساق طوفانش

نه هر دانش دبستانست هرگز جنبشی در وی ‌ ‌ ‌ نه هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیرمردی را ‌ ‌ ‌ که چون سنگ در پس زانو نشانش شیرمردانش

کسانی کز ره سنگ جای نشیند در پس زانو ‌ ‌ ‌ نه زانو پیش سنگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی هست دانشگر چون موسی ‌ ‌ ‌ که صد موسی و آب خضر یابی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش ‌ ‌ ‌ همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول ‌ ‌ ‌ که در دو سر زبانست و ز خاموشیست درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی ‌ ‌ ‌ چو نالش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش

چو با او هم زبان چون نای جان من دمید از لب ‌ ‌ ‌ که تا چون نای سوی چشم رانم دم ز قربانش

چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من ‌ ‌ ‌ نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوشم من فرو گفت آنچه کز نسخه کنم شاید / صحیفه صنعت گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشره طفلان / نگاریدم بسرخ و زرد زنگ چهره فرمانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از هستی جوهرش / ز یادم شد معانی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی / هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان / گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی / ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم / ندانم کی شود هم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد / گر این بازیچه گردون شود بازی گرد حیرانش

نظاره میکنم یک چند درین هنگامه طفلان / که مشکین چهره آسوده دست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کانیک روز آخر شد / بود هر جا که هنگامه هست شب هنگام پایانش

شده تا نیست از طبع زمان جز ریش کنم حیرت / چو موسی زنده در تابوت از آن دارم [illegible]

شده بر راه طبع آید که جهد نفس موسی را / گذر بر خیل فرعونست ناچار است [illegible]

بادل نفس هیچ ... زنبور کافر داشتم لیکن / بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

نگر هیچو است تا فربه شود نفس از سر عادت / در این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری سگ کش کردم از خون / سر گورش باندودم [illegible] کردم [illegible]

سگ گور نشستگان باشند چون اندر ده بیرون شد / ولیکن تا اندر دل باشند [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز گور نفس اگر بر رست خار الحمد لله گو / برون سو خار و بدبختی درون سو بین گلستانش

هر همت چو خورشید است شاهنشاه زند استا / اگر چه خشت زیر پا راست و سر علیین بست بر سر ایوانش

بلی خود همت درویش چون خورشید می باید / که سامانش همه شاهیست و فارغ از سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی / که گوش پشه هم بی میز نند از پیش ایوانش

دو دست بی جهان و جان نهاده در لگدکوبش / دو سنگ پای نیاز و آز بسته پیش دربانش

گهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش / نهی سرمست عاقل جان بقا منزل و فنا خوانش

که خازن گنج الهامش و حارس شرع و توفیقش / ددو دیو نفس اماره دو رسمی چرخ کیوانش

نه چون جیپال هند از جود تختی کرده طاغوتش / نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش

بهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش / برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

بود در میدان آزادی سوار آرزو گردی / سر آمال بود می گوی پای عقل چوگانش

گشتم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران / برون ساده در و بامش و درون نعمت فراوانش

هر خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون / درون ویرانه و بر خوان مگس بینند ریانش

چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم گنجش / که بیرون چون صدف عور و درونش از گهر کانش

گفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم / بشارت کرد دولت را که بالا خوان فی شانش

سوا هیچ خواست تا در صفت بالا همسری جوید / اگر گفتم دست انگشت هم بصفت پای جانش

بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا / که اشتهام خوش نمک بود و نخ زرین نمکدانش

بدستم داد دست کامی و دادم جام خرسندی / که خاک جرعه چین شاه قیصر جرعه آب حیوانش

کسی کین نان و منزل دید ممکن نیست تحویلش — کسی کین نقل و مجلس یافت حاشا نیست نقلانش

مرا چون صوت علیسی ست عیدی هر زمان در دل — ولم قربان عید فقر و گنج گاو و قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر — نعیم مصر دید و کس چه باید قحط امعانش

بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی — بساطی ساز از خسار و جاروبی ز سفرگانش

چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره — چه جویی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

نیابی جو خنوری را که در آن سوخت بنگاهش — نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن — مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

چو صبح آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش — چو دزد افتاد در باری بنخر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دمع مهمان را — ز روز و شب دو سگ بستست خوان سالار دورانش

نشستی زین سگ ابلق که در زنده است پیش از تو — بسی شیران نه زان خایی پی که دست و دندانش

سپهر چرخ گندناگون بر دو نان بینی و یک خوشه — که یک دیگست آکنده ناپذیران و دو تانانش

برین نان ریزه ها منگر که شب دارد برین سفره — کز از دریوزه علیسی ست مشت کارهی و انبانش

نماز مرده کن پرهیز لیکن چون تو صوم سازی — که بی آبیست عالم را و در حیض اند دستگانش

و گر گویی تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا — بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن بپستان از گل خندان گلخن دان — درون سوخته ناپاکی برون سود بر دهقانش

سگان آن را عید ست چون سیر تو خوان سازد — اگر شیری بروزه میل دار و ببین و سبع الوانش

نعیم پاک بستاند جو گرد آلوده بسپارد — نه شیر هم از آبدست آید نه سنگ از آبدستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید ... ز چندین خوردن خون بزان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری چه جیفه هم ... سگ از بیرون در گرد و تو هم کاسهٔ سگدانش

کشنده در پوست میر ولیک افعی پوست بگذارد ... تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا آنش

سلیمانی بکن دعوی تخت این دیو انسی را ... بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد ... حواس کارکن در حبس تن بگذار دربانش

که خویش نبود چو شاهنشه ز غربت در ملک آید ... بمانده خادمگان در بند او فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم ... که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین جهان دانش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را ... ازین دو کفه بیرون است هر کو هست مردانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد ... که ناپیداست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاج ... و گر تاج زرت بخشند سر اندر دزد دستانش

نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شعبه ... که درویش آنکه درویشی بیابان نیست سلطانیش

دگر صف خاص ترمینی در و درویش سلطان دل ... که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل ... که از نون و القلم طغرا است منشور فرمانش

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور ... بعریانان و بدزر الفقر خود بجنبد عریانش

سخا هنگام درویشی چه خردن تر کن که شاخ رز ... چو درویش خزان گردید آید زر افشانش

سخا بهر جزا کردن ز سخا خوار است در همت ... که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی زیزدانش

ز بد گر نیکویی ناید تو هم مگذر ز آفرینش نه ... که سعد درست با نیست چون نخل از عسل نیشانش

اگر چه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد / تو آن بنگر که اوحی ربک آمد وحی در شانش

میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا / که دنیا سنگ استنجاست آلوده ست شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا / غم معشوق سنگدل است بر عشاق سنگ چالش

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره / که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

ببالا کی ببید انجیر مستگر در مه نیسان / بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم / که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقائی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی / چو دانی که لابقا مقلوب اقبال است برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب / که هرگز ضعف نالان تیر تو نی زخم پیکانش

حذر کن زآه مظلومی که بیدارست چون باران / تو شب خفته بیا بینی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بی پناهی ساز کاندر پی / بخاک افگنده داری که لرزد عرش ز افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا / که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته و آتش از در پی / چو کرمی کان بشب تابد ببین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو کز پشیمانی / که سگ هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش

اگر پیری گه مردن چو بینند خندانست / که طفل اینک که هر آید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه / تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش

ز قصرهایی که اندر خندقه هر سوز سستاز بخیه / ز سوز لوح محفوظ است اگر خواهی بایقانش

زمین دایه است تو طفلی که شیر از چه سوده و خو نیست / همه خون تو زان شیر که خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان زمین خوردست بیرون داده از خاک رزستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا درون سو هست گورستان برون سو هست بستانش

خراسان گر حرم بودی همین کعبه ملکشاهانش سمرقند ار فلک بودی همین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون فتحی نمود خود سمرقندش ملکشه رفت چون روزی نگه بد خود خراسانش

ملکشه آب جو آتش بود و رفت آن آب بر آتش کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بس سنجر شبیخون برد اول که خان چون سر شبیخون زد اجل تا گور خوانند شبستانش

زهی دولت که از ارکان هدایت یافت خاقانی کنون چند فلسفی فلسی نیرزد پیش ارکانش

تو ای خاقانیان طفلی که استاد تو دین بهتر چه جای زند و استا هست با زردشت نیرانش

هدایت اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو که طوطی کان نه هند آید بجوید کس نه خرزانش

فرائض چند و سنت چو اصول آموز و مذهب دان مجسطی چیست تا اشکالش اقلیدس کیست و برهانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز از نهی نمازی کاینچنین نبود جنب خوانند اخوانش

نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش

فقیهی به ز افلاطون که آنکس چشم درد آید یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیرزن بینی که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو جنوانش

دو کون امروز دکانیست کحال شریعت را که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

به پندار کحل دین خواهی کمر چون بسته هاون به پیش آنکه ارواحند هاون کوب دکانش

همه گیتی ست با تنگ هاون اما نشنود خواجه که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک همه بادن کحلی ست کرده سرنگون گوئی
که صنع کحل سائی را نگون کردند زین سائش

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم — وز صور آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح — من رخ بآب دیده مطرا بر آورم

چون کوه بر لعاب گوزن او فتد بصبح — هوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک خون بباده واز دم کنم سوار — غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه — کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این دو روئین تنم بشرط — هر هفته هفتخوان آتش به تنها بر آورم

بس شاک شکرین که فرو بارم از نیاز — بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط داه معنبر کنم چنانک — رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل زیر چرخ فرو میرد آن زمان — کان سرد باد ز آتش سودا بر آورم

دلهای گرم بتازه را شربتی کنم — زان خوشدمی که صبحدم آسا بر آورم

هر دم هوای عیسی تازه است حامله — زان مردمی چو مریم عذرا بر آورم

زین رهروی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشه خرما بر آورم

شه دامنان که سر بگریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا بر آورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد — رختش بتاب خانه بالا بر آورم

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان   واوازه صلا بمسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک درگذشته‌ایم   سر زان سو فلک بتماشا برآورم

چون در تنور شرق تنیده نان گرم چرخ   آواز روزه بر همه اعضا برآورم

آبستنم که چون رسدم بوی نان گرم   از سینه باد سرد تمنا برآورم

آب سیه زنان سفید فلک بهشت   زین نان دهان بآب تبرا برآورم

آبای علویند مرا خصم چون خلیل   بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق   هر جا که مهر نیست دم آنجا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست   نادان نمایم و دم دانا برآورم

چون نامی اگر گرفته دهان دارم از جهان   این دم ز راه چشم همانا برآورم

ور ساق من چو چنگ به بند و به رسن   هم سر بساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته‌ام بوی آنک   امروز کار دولت فردا برآورم

جام بلور در خم روئین بد شکست   دست از دهان خم بمدارا برآورم

تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها   خود را برنگ آینه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشره اطفال خویشتن   در زر رود سرخ و حلهٔ زیبا برآورم

تا کی بخم کعبه نشینان عروس وار   چون کعبه سبز شقه و دیبا برآورم

اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس   خود را لباس عنبر سارا برآورم

دلق هزار میخ نشست آن بهشت و من   چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

خارا چو مار برکشم ویس بیک عصا
ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

ور زرد روی چون رخ شام و شفق تو ده ام کنون
تن را بعودی شب یلدا برآورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست
تا آفتابی از دل دروا برآورم

بر سوگ آفتاب خازین پس ابروار
پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم

چند از نعیم سبعه الوان چو کافران
کاز جحیم سبعه ز امعا برآورم

شو سیم دهان چو کس بهفتاد آب خاک
وانقش ز باد خانه احشا برآورم

قرص جوین خوش نکی از سرشک چشم
بر زانکه دم بمیده دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکباجی چهرها
کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

مولو مثال و صر چو برآرد هلال صبح
من نیز سر ز جونه خارا برآورم

چون عیش تلخ من بقناعت بود خوش
زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند
من قصه خلیفه و سقا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم
چه اره بر سر زکریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم
لنناس چون بزیور حورا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس
از سینه زنگ کینه بسیما برآورم

آن ره روم که توشه وحدت طلب کنم
زال زرم که نام بعنقا برآورم

شهبازم ار چه لعبه دهانم بگاه صید
گرد از هزار بلبل گویا برآورم

سر زان غرور برم که برآرم دمار نفس
نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

صهبا گشاده آبی و رز بسته آتشی — من آب و آتش از رز و صهبا برآورم

بلبل نه‌ام که عاشق یاقوت و زر بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق — کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم — حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم — مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف نه‌ارم بیدار و خفته ذات — ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس — تا هش بشیر شرزهٔ هیجا برآورم

صفرا همه ترش نشانند و من ز خواب — چون طفل ترش خیزم صفرا برآورم

بنیاد عمر بیخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصر مهنا برآورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم ستور و بهرا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض — آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر — چون آفتاب غسل بدریا برآورم

خاقانیان هنوز نه خاصهٔ خدای — با خاصگان مگو که محاذا برآورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسیست — با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه — زین حیرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم — کاحرام حج و عمره قضا برآورم

یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا — تکبیر آن فریضه بیلجا برآورم

حراق وار ورفتد آتش به بوقبیس — زاه که چون شراره حجز ابر آورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند — فریاد در مقام مصلا بر آورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز صخره صفا بر آورم

دریای سینه موج زند ز آب آتشین — تا پیش کعبه لولو لالا بر آورم

از رشته اگر طلبد نفس یا حزن — سررشته من از سگ سقا بر آورم

بر آستان کعبه بصفا کنم عظیم — ز ولغت مصطفای مزکا بر آورم

دیباجه سراجه کل خواجه رسل — کز خدمتش مراد جهان بر آورم

سلطان شرع خادم الالای او بلال — من سر بپابوسی لاله بر آورم

دربارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل بحبت ما وا بر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازه ولی فتدلی بر آورم

گر خدمتش بخاک سر انبیا کنم — کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش — آواز یا مغیث اغثنا بر آورم

زان غصها که دارم ز آلودگان عصر — غلغل دران حظیره علیا بر آورم

داد و داد و ادست جهان از ین جهان — فریاد پیش داور و دارا بر آورم

ز اصحاب خویشتن چو سگ کهف اندران حرم — آه از شکستگی سرو پا بر آورم

دندانم از بسنگ عزامت شکسته اند — وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش — از یک شکم دوگانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من نبکاخ ثنای اوست
زان فال سعد زاختر اسما بر آورم

امروز کز ثناش مراهست کوثری
رخت از گوثری بشه یابر آورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای
درحضرت خدای تعالی بر آورم

انتخاب از دیوان حافظ

غزل

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچون گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی کنی — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می‌بینیم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار — که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد — که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا — خط آزادگی از حسن نجاتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ایدل — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند — پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند — ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند نگردانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه نشین و دلق ریا در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و دهانم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و برو سیمبری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شب قدرست طی شد نامه هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآمی صبح روشن دل خدارا	که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

انتخاب از کلیات غالب

بهر کس شیوهٔ خاصی درانشا رست ارزانی
ز من مدح وزیر لارڈ الن برا گنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری
خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا با دست فردوسی
کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی
همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی
بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی
همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سرامش سپهر آورده قیصر را بدرویشی
بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

برزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری
بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گدا نتوان به ره دیدن زنایابی
بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروغش را برویش سازش پیمان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب با بزم عیشش برده حوران را بتقاضی
کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر دمش گلفشان بایستی / که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود که گیتی گر هلالش جاودان بینی / که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاه نظم من در مدح خود بنگر / که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم / که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بگفتار هم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم / زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

بر سنم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم / بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسای آنرا / ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاغذ تنگنا بر خویشتن پیچد / ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پرورده این دولت جاوید پیمانم / به پیمان مودت دارم آیین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارد آکلنڈ از راه غمخواری / تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش / که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم / که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی / ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد فرخ باد روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

هر چه در مبداء فیاض بود آن منست / گل جدا نا شده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادی که بدو نوشته / آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم ⁂ خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد ⁂ در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی تر سروشان بهشت ⁂ از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستهیم عالم بدان و روشم سهل مگیر ⁂ ناقهٔ شوقم و جبریل حدی‌خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم ⁂ دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نطقم و از کشور جان می آیم ⁂ مدح تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد ⁂ گر ندانسته که نامم که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تامس باڈک ⁂ بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر ⁂ این رگ ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوتگه فکر ⁂ بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا ⁂ عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف راز تو در معرض مدح ⁂ رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر ⁂ که این ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ماه منیرش نامیم ⁂ گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم ⁂ گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد و گذرش چه خطاست ⁂ قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست ⁂ کرمت گفت رهش در عمان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
خورد سوگند کزین کفه میزان منت

ذره گر در رهت راه هوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منت

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان منت

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان منت

هردهم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده جهان منت

کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکه شوق تو قربان منت

به نسیم سر کوی تو گشودهم سینه
زین سپس لاله و گل تنگ گریبان منت

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری از اعیان منت

به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا
بگمانم ز سراپای تو کان جان منت

شرط اسلام بود ورزش ایمان بغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منت

به بیابان چو گری خامه شده هم رهی شناس
در رهت خامه من خضر بیابان منت

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان منت

چون درین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابه مژگان منت

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فروریخته دیده گریان منت

چون رسد نامه غالب بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگی بنده احسان منت

پایه مدح تو ام نیست همانا زین بعد
آنچه از من شنوی ناله و افغان منت

آه ازین غم که به تیغ آفت اجزای دلست
آه ازین غم که تب و تاب آتش سوزان منت

شاهد غم چو بمستی رخ خویش آراید
طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر روز لقب شمع شبستان منست

دل بدندان دهم و برلب دندان نه نهم
کاین دل غمزده هم درخور دندان منست

هست دشوار محالست که مشکل بود
انکه در هرده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته تر از تن بود دم نیست شگفت
زانکه دلتنگ تر از گوشهٔ زندان منست

بصریر قلم خویش خوشم پندار هم
کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرم باد
تا روا نیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه ثناخوان منست

دیگر از درد چه نالم که غمخوارست من
چون تو عیسی نفسی راسر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بنده مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

انتخاب از نلدمن فیاضی

ای در تگ و پوی تو ز آغاز — عنقای نظر بلند پرواز

فکر تو بدل خیال بگداخت — اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بکنه او بست — بر کنگر شعله تار مو بست

این ره که حریف او قدم نیست — در نیروی تارک قلم نیست

این مرحله گرچه دلنشین است — هشدار که بادش آتشین است

او پای براه سخت کرده — عبرت سر او دو لخت کرده

توحید تو نیست بر قلم چست — ایوان به بزرگی و ستون سست

با حرف تو چون بیفتدم کار — پرکار قلم فتد ز پرکار

زین باغ سخن بباد ارزان — دارم قلمی چو بید لرزان

آتش ز نم این بهار امید — تا میوه طمع ندارد از بید

پروانه خس و هوا شرر بار — پروانه چه گل کند درین کار

هیهات چه گونه سر کشد کس — ره بر دم تیغ و پای از خس

هم پا شکند ریش هم کف آماس — چون پای نهم بدشت الماس

چون گام زند قلم بره چون — کاورد بپای رشته بیرون
این ره بقدم سپرد نتوان — گامش بقلم شمرد نتوان
توحید تو هر که راند در قیل — بر مور چه زد عمارے فیل
از خامه در گشاد بر بند — گویا گره خود است در بند
دانم چه رقم زند نشانه — کلک دو زبان ازان یگانه
بس مشکل و سخت ماجرائے — ره کوه و قلم برهنه پائے
صحرا همه صید و عقل صیاد — ره روشن و راه به بفریاد
نخچیر هنر بر چون نهم دام — زنجیر بپاے چون زنم گام
کج دار و مریز ساقی دیر — می بین و مکن حواله بر غیر
حادث بقدیم کے برد راه — کتان ز کجا خورد پرتو ماه
بیهوده مزن بهر خیالے — بر کوس لب و زبان دوالی
آن نقش که دانیش نمونه — کنهش زده نعل واژگونه
نطقم چه کند به سر تحقیق — دریا شده میهمان ابریق
در راه سخن چو پای بندان — مسمار بپای لب ز دندان
ای از تو دلیل در قدم خار — وی از تو حدیث سر بدیوار
ذاتت صفت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته
گر دیده نظر کند به آنسو — مژگان زندش طپانچه بر رو

نور تو بدیده دید نتوان　　بارش به نظر کشید نتوان

تابش نبود به چشم بینا　　کین حی بگداز داد مینا

آن نور که دو دیده باز است　　مژگان گسل و نظر گداز است

لطف تو چو بانگ بر قدم زد　　در بطن عدم وجود دم زد

در قهر کنی وجود زین سو　　از پشت عدم برآورد رو

تا بود جهان و بودش از تست　　ملک عدم و وجودش از تست

سبحان الله خدای بیچون　　از چون و چرای عقل بیرون

جولانگهش از حد خرد بیش　　اندیشه در و خجالت اندیش

اعجوبه نمای عالم آرا　　بنیای نهان و آشکارا

گنجینه نه درون جهان　　صیقل گر ریگ در بیابان

نگلونه کشش نرخ تصور　　آئینه ده کف تحیر

برتر ز نبود و بود بودش　　نی جوهر و نی عرض وجودش

مرآت ده عقول اولی　　صورت گر صورت و هیولی

صد نقد روان به یک محک ساخت　　ده عقل و سه روح و نه فلک ساخت

بنواخت بهر ترانه سازی　　بنهفت بهر ستاره رازی

گشتند همه فلک نوردان　　آهسته روان و تیز گردان

دین جنبش که ساخت با تجنبش　　پر کرده به چار آخشیجش

ونگاه مجرد از وسائط | ترکیب فزود بر بسائط
بس روز زدود بس شب آراست | کین جا چمن مرتب آراست
بنمود بهیات دل افروز | تا سنبل شب شگفته روز
شب سرمهٔ چرخ سرمه‌دان ساخت | صد نور به ظلمتش نهان ساخت
زان دم که بصبح دلگشا داد | آئینهٔ روز را جلا داد
انگیخت بصد جهان گل و بار | وز بار صنوبری چمن زار
بگزید ز آب خاک پاکش | بسپرد بدست باد خاکش
بادی که چو داده ره باوجش | جنبید زبان و دل ز موجش
زین باد که نام او سخن کرد | دل تا بزبان چمن چمن کرد
صنعتش که بنامی تن برافراخت | یک کاخ بیازده در افراخت
بر کرسی دل کشید طاقی | چون منظر آسمان رواقی
آویخت دران مقرنس از دور | قندیل خرد برشتهٔ نور
از قوت او بسر فرازی | خاکی به سپهر کرد بازی
باغی ز وجود نقش بربست | خود رفت درون باغ و بنشست
باغی که چو باغ باغ بشگفت | از نکهت او دماغ بشگفت
هر غنچه بصد نقاب در زد | هر گل بهزار پرده سر زد
هم لاله گرفت پای شمشاد | هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجاے خود علم زد
هر سرو بجد خود قدم زد

زینسان که نمود باغبانی
زینگونه که کرد گلفشانی

بر لوح وجود چون قلم زد
هر نقش بجاے خود رقم زد

زان باغ که صد جهان طرب داد
یک گل بعصارۂ عنب داد

بگرفت زبان من بگوهر
کین نکته همی سراید از بر

اندازۂ کارگاه تدبیر
بگرفته بگو بنای تقدیر

هر گل که طراز این ادیم است
چون نقش قرینه در گلیم است

هر تار که بند این حریر ست
چون رشته بود ناگزیر ست

زین زخمه که میزنند بر چنگ
هر نغمه بنغمه ایست هم تنگ

بی جنبش امر او بدستان
برگے نچمد درین گلستان

بنگر که بپرده اندرون چیست
در حجرۂ این نه ارغنون چیست

خم نیست ز رشته یکسر مو
از عین خطاست چین ابرو

آگاهی او ز تلخ تا شور
آگاه ز هر چه در دل مور

نورش بود از نگاه ما دور
نور همه سایۂ از ان نور

خاموش که راز بس شگرفست
این نکته برون ز صوت و حرفست

حرفش ز خیال ژرف بیرون
حرف اندوی دوئی ز حرف بیرون

بیرون و درون گرفته هم تنگ
هجران و وصال کرده هم رنگ

آنکس که بجست از کتابش | پیچیده ورق ورق حجابش
تو برده بخط گمان نفعی | وان خود همه عقربست وافعی
ای ساده زخط مباش غافل | کین مورچه خورد جوهر دل
هشدار که این الف درین راه | سوزن زندت بدیدهٔ ناگاه
آئینه زنقش ساده باید | کان ساده عذار رو نماید
در پرده چنین که میزند چنگ | یک زخمه وصد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد | آئینهٔ رونمای دل کرد
بشگافت درون آگهان را | پیچید درو جهان جهان را
نورش که چراغ محفل افروخت | صد رشتهٔ آتش دل افروخت
زد شوق برین کریوه تنگ | یک گام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روز رهگرایش | مسمار ستاره خار پایش
در هر بن موکه هی نهی گوش | فوارهٔ فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی بهر ست | خاکستر مهر اوست ذرات
ناخن بکفت نخی ازین خز | نه دائره است میل مرکز
شد ساقی جام و جام درداد | از عشق صلای عام درداد
بر عقل زعشق شد شبیخون | بر صبر زشوق برد جیحون
انگیخت زعشق آتشین خوی | آتشکده بهر بن موی

صد دیده و دل بهکار گریست | گلدستهٔ حسن عشق بر بست
هم دل ز رواق حسرت آویخت | هم دیده ز طاق حیرت آویخت
از هر خم مو فشاند جانی | در هر قطره ماند داستانی
صد دل بشکنج طره در بست | بر شیر ز مو قلاده بر بست
بر دیده ز گریه کاروان راند | صد محمل غم بدل نهان راند
انداخته ساقیش بمحفل | در داروی بیهشی هلاهل
اینجا بهوای نوبهاران | آتش چمن و شرار باران
بی آنکه دو تن شود فراهم | آمیخته دو خون گرم باهم
گلدسته بدست ناز بسپرد | برگی بکف نیاز بسپرد
دل بسته بطره گره گیر | صد شیر بموی کرد زنجیر
سرگشته گر فلک با نجم | با اینهمه شمع در رهش گم
اندکوه زمین گرفت آرام | سیار سپاهی چون زند گام
بیهوده چه میزنم روایی | این راه سپرد و بجایی
زین رشته شدم گسسته امید | خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بخبر و نشناخت نتوان | زین غصه بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر | گر پخته دلی ز جوش بگذر
دستان زن هر نو کهن چند | ای مست سخن سخن سخن چند

این مسند کبریاست هشدار	هشدار لب و زبان خمش دار
دل در کف دست و جان بلب باش	دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه مبدأ فیاض که ذرات الوان محو خورشید جلال اویند

ای دیده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعهٔ تو گل خیز	هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار از تو سازی	در هر دل مور از تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل	از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل و تن سرشتهٔ تو	لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم به تو مختل و کلیل	کنهت بخیال سنگ و قنابل
از هودج عزتت شب تار	پس مانده ازل بپای انکار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر
بیرون ز نشان رهنمونان	برتر ز خیال ذوفنونان
توحید تو نامه بر نتابد	حرفت لب خامه بر نتابد
این شاهد قدسی عمامه	کی سر کشد از شگاف خامه
مرغی که بعرش دانه چیند	بر کنگر خامه کی نشیند
ای بر دل و جان فزایش تو	جز تو که کند ستایش تو

در راه تو سالکان هراسان — یک مشکل خود نکرد آسان
از منبع فیض رحمت تو — بر مرکز عدل قسمت تو
بر درگه عزتت سلیمان — با مورچه تو بست پیمان
چون جوهر آبگینهٔ تو — صافست حی قنینهٔ تو
در جهد رحم ازان همی صاف — خون خورد چنین بساغر ناف
فیض تو چو پرده بادشبگیر — بست از گل خون شگوفه شیر
دل از طرب تو زعفران زار — در خون جگر غمت حنا کار
از عدل بلند بازوی تو — با سنگ نه در ترازوی تو
مرغ قدمت ز چرخ دوار — انداخته ارزنی ز منقار
آن صبح که زد محیط گل موج — آمد گهر ظهور بر اوج
کردی ز هزار سرو گل پر — سر تا سر جیار باغ عنصر
تو غازه کشی به چهرهٔ گل — تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت — الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین نهر دین الماس — از سر بشکسته گبر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان — دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطرهٔ خون دل درین تنگ — هر دم بغم دگر کند رنگ
ای جوش هزار زمزمه تو — ای بی همه با همه همه تو

در دانه نهفته و پدیدار — صد شاخ شگوفه و گل و بار

بحر است اگر حقیقت گر اوج — این قطره و این حباب این موج

آنجا که دو کون صید او بود — اطلاق اسیر قید او بود

آن دیده که دیدش آشکارا — این دیده بود بدو گوارا

ورنیست چنین شگرف رنجست — بر لب که ز حرف باد سنجست

با جان طپیده چون کنم آه — دل مرغ اسیر رشته کوتاه

دانم که چه طرف بندد از آب — مستسقی ازین محیط سیماب

بگذشته ازین ره سلامت — ای عقل بگو کرا غرامت

ما آتش و آب و باد و خاکیم — کی درخور آسمان پاکیم

با خود چه و چیست خواهش ما — افزایش ما و کاهش ما

زین نقش سپیدی و سیاهی — آن خواهش ماست کان تو خواهی

دارم دل و جان فراهم از تو — گر خواهم و گر نخواهم از تو

بی امر تو گر فلک جهاندم — دانم که بزیر خاک ماندم

بر خاکم اگر تو میکشی رخت — گویم که بر آسمان زدم تخت

در پستی و در بلندی من — یکدست نیازمندی من

گر رشته بجا جنبیم بهستی — بر رشته ز بلند نیست پستی

از بنده بغیر بندگی نیست — جز مایهٔ سرفگندگی نیست

دارم من بینوا بصد بیم | در دست نیاز برگ تسلیم
تا زیست ز غم تن نزارم | وین دل گره عجب ببارم
زین اشک بدل چه بر دهد بخت | کز آب گره همی شود سخت
دانم که درین سخن سرائی | ناید ز گره گره گشائی
این خون که درون دل نجوشست | از جوش غم تو در خروشست
بر من غم روزگار سخت ست | دریاب مرا که کار سخت ست
من غافل و دیو هم نشینم | من خفته و فتنه در کمینم
سخت ست سیاهی شب من | بختی ز شب ست کوکب من
هم کوکب و هم شبم سیاه است | سیگونیم و آسمان گواه است
زین شب بدر آر کوکبم را | پیشانی روز ده شبم را
مردم بامید روشنائی | صبحی بدمان ز شب جدائی
در روز سیاه ناامیدی | در ده ز سفیده ام سفیدی
دارم گره و گره گشا نیست | سنگین تر ازین بلا بلا نیست
این قفل غم از دلم جدا کن | دستم بکلید آشنا کن
کاخم چو سپنج آورد میل | دیوار گلم مبر بسیل
قصرم بده لباحت نور | کز دخمهٔ آب و گل بود دور
از شمع مرا مساز مایوس | پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من / موری چه قدر برد ز خرمن

از تشنه جان شدم دل افگار / ناخن چه زنم دگر برین زار

درد دل خویش می‌ترادم / خونابه بریش می‌ترادم

نشتر زنم این رگ زبان را / وز خون بکشم لب و دهان را

پس مانده چه ره برد بجائی / بی بانگ خدای بی درآئی

در بادیه سبزنم سرودی / بر راه بران ز من درودی

آنانکه زدند گام پیوست / از نور یقین چراغ در دست

راندند جمازه منزل اندیش / محمل ز پس و چراغ در پیش

از بار جهان گران نگشتند / با بار گران سبک گذشتند

هم مرحله زمین بریدند / هم محمل آسمان کشیدند

ماندند ز پیش و پس کسان را / بردند ز پیش واپسان را

دادند بهر قدم نشان‌ها / راندند ز پیش کاروان‌ها

رفتند و هنوز این گرانان / بستند ازان جمازه رانان

بگسسته ز کاروان درائی / بنشسته بخاک نقش پائی

هر کس قدمی ز ماست در پیش / داریم بپای او سر خویش

فیاضی ازین ترانه بس کن / مرغیست بهواست در قفس کن

تن زن که فسانه بس دراز است / گنجشک نه مرد شاهباز است

در راز ازل مپیچ خود را	بگشای دریچهٔ ابد را
جز حیرت اندرین رهی نیست	خاموش که جای این سخن نیست
از ساحت این بسیط بگذر	مستقی ازین محیط بگذر
داری جگری غم جگر خور	رو آب ز چشمهٔ دگر خور

از گرد بر آرهٔ صفا کید
سر چشمهٔ نعت مصطفی گیر

انتخاب از قصائد ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرا پرده — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل — گمان مبر که بیک خشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده‌ایم قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راه است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب و مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است — چه پایها نورانداز گشته در سخور
چه بارهاست ز تو بر تن بهایم و هوام — چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدست جانوری جان بخورد غافل — تو نیز میکنی از بهر خلق او ساطور
گرفتی چند جیفه‌ئی بخون دل تبند — تو جمع آوری کین حلالست و آن مغفور

ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که بهر خویش کنی غایت حرص — نشسته منتظر صد کسی که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است — که با که باخته عشق در شب دیجور
که مرد و زن تو کسبه پا نیابد راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بباده دست میالا کان همه خونست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
نشسته ز خاطر من اندیشه می و معشوق — برفت از سر من آواز بربط و طنبور
ز مهر چه گفتم دگر دم که ان شنیدهایم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور
شه در صحیفه نگارش وزیر یاد نمادا — نه بر صحیفه عرضش نشسته گرد فتور
ز طول عرض جهانست کمال او صد بار — همه زمان فلک مستمر شده بقصور
نشسته در دل و چشمم نوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقائق نطقت خفی چه جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
همیشه کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمه داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطه اسلام خلقت آن خندق — که می نیابد شعری بر و مجال عبور
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر — نمود راه که اول کلیم را سوی طور

تو روی با علمی کرده که رایت صبح — بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند — که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض فیضست نما — که از نتیج او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرکسان گردون را — ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی — دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کند نگار

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب — که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا — چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

بنفشه سر و سهی در نیامده است بپا — چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سا یست و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن زبند عهد آزاد　　دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته　　چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر　　هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه　　درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلسیست سپهریست کز مطالع او　　بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

ز لیس ترنم و الحان مطربان در وی　　همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او　　که از جفای فلک هست بر دلی آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه　　بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجا سرهنگان　　ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد　　فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین　　که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه　　بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید　　چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین چنین سره وقتی که این چنان مجلس　　باختیار ندارد تو این سخن بگذار

زمانه تهمتی بخدمت نهاد مرا　　گر شنوده که فرماندهٔ جهان بهزار

کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من　　گر این سخن شنود باورش فتد ناچار

مرا بجوی تفحص بعلم ست و آن علامت جهل　　کنون کجا برم این ننگ چون کنم این کار

مجال صبر کجا ماندم چو ور حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس ست اینکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه تو نیست — که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبر ست — که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت وی هست ملک یکی بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا نه بداد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا — زمانه دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط شهنشه چگونه بر گیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا بنا نواخت — یکی ازین دو ندانست کفش او دستار

چو آدمی و پری را ببسط وا فگند — برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر — که ره نیافت درو وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت درو دیدهٔ اولو الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق — ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را — بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکر گزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را — وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را — کند مبشر امداد لطف و راشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید — هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب — در افگنند همیشه بدامن اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل آن — نه نیم ذره سنجد بضاعت ابرار

بگنجنامهٔ حکمت که سر تا دلیش — کسی نخواند بیرون ز عالم اسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را — نبود درج امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینه عصمت که کرد حرستش — بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فگند سایه او بر مهاجر و انصار

بجرست قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر برو نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش قدرش که مهر او زده اند — دو سائبان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان پلارک گوهرفشان که وی شاه — بسان شعله نارست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت و زمین پیکار — بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من بجهان آنزمان شود روشن — کز آستانه شه بستردم ز چهره غبار

خدایگانا اگر کشف حال من بکنی — ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار

در این همه شرق و غرب نظر و شم — که خاک تو ده قالی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار

نصاب مایه من دانشست و سید آنی — که این متاع ندارد وجوی درین بازار

ز دفترت سبب غنیمت همین بودست — که بود دامن دل آن زرده و تن بیمار

چه داغها که ز چه خم نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشم و دیده به رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم ز آنست — که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگر چه محنت از نعم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است — که این کشیده عنان باشد آن سمند سوار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر — بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

دراز میشود این ماجرا همی ترسم — که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو از این به دعا نمی دانم — که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد — از کائنات ذات ترا اختیار کرد

نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت — کایزد درست دولت تو آشکار کرد

اول ترا یگانه بیمثل آفرید — وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست شد — همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد

جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد — آنرا بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل — همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت — آدم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | واقبال بر براق مرادت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | دریای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که سمت تو گشاد از کمان حکم | از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
شیفت که باغ ملک بر آتش نهاده اند | روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازو رباز وی تو صفت شد بافترا | آنکس که وصف رستم اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نه نیست فرو شکست | بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو | در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو حشمت و کین در میان نهاد | دوران روزگار مرادش کنار کرد
خورشید زیر سایه عدلت پناه جست | گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش | آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
از یک عدو دین که بماندست دفع او | هم دولت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرة وثوق داشت | عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که نه بست | آنکس که بود تعبیه استاد واره کرد
تا دل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک | ان راه بد خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی سپحر از آسمان نبود | پشتی دین حق لقبش ذو الفقار کرد

این دین عزیز کرده تا شید این دست　　هرگز نکرد قصد حادثه ش خوار کرد

بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه
عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرفرازی　　که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد　　که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانست　　که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد　　ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که تحفه هم دولت در آمدست بجوش　　ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه　　که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
ازان گذشت گستاخی که زین پس ازین　　سحر به پرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصد آبانگ پنج نوبت شاه　　کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین　　که دولتش بحوادث همیکند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست　　دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رخش یکی بسر تیزی　　گرفته قلعه گردون دگر بسربازی
زهی بجوهر مالک ترا عنایت حق　　عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همرهی　　مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر گسلد سپهر ناهید
بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک بردی و دشمن بگرید تو رسید
که این مثل مثل فزولیست یا رازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد
حدیث سگ بود و دستگاه تازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت
اگر ببوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارد گفت
که عقل را بود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند
بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران ز بیم در چیند
چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد
چو لحظه بمهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
که اسپ حکم براجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را
که همعنان برود با شریعت تازی



فہرست بی اے کورس فارسی